

شد و به هم خورد. ۳ - ت الحامل بولیدها: زن باردار به بچّه شیرخوار خود شیر داد.

المِغْلُ: ۱ مص مَغْلٌ. ۲ شیری که زن باردار به کودک شیرخوار خود می دهد. ۲ قی چشم، چرک و سفیدی در گوشه چشم، قیح. ج: مَغَالٌ.

المِغْلُ: ۱ مص مَغْلٌ. ۲ شیری که زن باردار به کودک شیرخوار خود دهد. ج: مِغَالٌ و مَغَالٌ.

المِغْلُ: نژاد مغول. ج: مِغُولٌ.

المِغْلَاةُ (غ ل و، غ ل ی): ۱ تیری که با آن فاصله دور را هدف گیرند، تیر مسابقه - مِغْلَى. ۲ ظرفی بزرگ که در آن علفیات و گلهای معطر را برای عرق گیری بچوشانند. ج: مِغَالٌ.

المِغْلَاطُ (غ ل ط): ۱ بسیار غلط گوی. ۲ بسیار غلط کننده.

المِغْلَاقُ (غ ل ق): ۱ شب بند در، کلون در. ۲ گلنگدن تفنگ، جایی که از آنجا فشنگ در تفنگ گذرانند، محل فشنگ گذاری تفنگ. ج: مِغَالِیقٌ.

المِغْلَالُ (غ ل ل): ۱ آن که درآمد و عایدات و غلّه بسیار داشته باشد. ۲ پُر محصول.

المِغْلَبَةُ (غ ل ب): ۱ مص غَلَبٌ. ۲ پیروزی، چیرگی، غلبه. ۳ مکان غلبه، جای پیروزی. ج: مِغَالِبٌ.

المِغْلَبَةُ: ستوری که همراه علف خاک خورده و شکمش درد گرفته باشد.

المِغْلَبَةُ: ۱ مصدر مَزّه از مَغْلٌ. ۲ فساد و ناراحتی شکم. ۳ میش یا بزّی که دو بار در سال بزاید، دارای دو زایمان بهاری و پاییزی. ج: مِغَالٌ.

المِغْلَبَةُ (غ ل ط): ۱ مسأله ای مبهم که با آن انسان را به غلط اندازند. ۲ آنچه در آن به غلط افتند یا در آن بسیار غلط کنند. - غَلُوطَةٌ. ج: مِغَالِطٌ.

المِغْلَبَةُ (غ ل غ ل): - غَلَّغَلٌ: نامه فرستاده شده از شهری به شهر دیگر.

المِغْلَقُ (غ ل ق): ۱ آنچه با آن در را باز و بسته کنند، کلون در، شب بند در. ۲ یکی از تیرهای برنده در قمار.

ج: مِغَالِیقٌ.

غواصی. ۲ ظرف بزرگ در گرمابه که خود را در آن می شویند، وان حمام - مِغْطَسٌ. ج: مِغَالِطَسٌ.

المِغْطَسُ (غ ط س): ظرف بزرگ در گرمابه که خود را در آن می شویند، وان حمام. ج: مِغَالِطَسٌ.

مَغْفَرٌ مَغْفِیراً (م غ ر) الثوب و نحوه: پارچه و مانند آن را با گِلِ سرخ (گِلِ آخرا) رنگ کرد.

المِغْفَارُ (غ ف ر): صمغی شیرین و بدبوی که از گیاه علف شوره می تراود. ج: مِغْفِیرٌ. - مِغْفَرٌ (معنی ۲) و مِغْفُورٌ (معنی ۲).

المِغْفَرُ (غ ف ر): ۱ کلاهخود، زره خود که زیر کلاه پوشند. ۲ نوعی صمغ که از پاره ای درختان می تراود. ج: مِغْفِیرٌ.

المِغْفِرَةُ (غ ف ر): ۱ مص غَفَّرَ. ۲ از گناه کسی درگذشتن، آمرزش گناهان، عفو.

المِغْفِرَةُ (غ ف ر): کلاهخود. ج: مِغْفِیرٌ.

المِغْفِرَةُ (غ ف ر): ۱ مؤنث مِغْفِرٌ - أَمْفَرٌ. ۲ بز کوهی بچه دار.

المِغْفَلُ (غ ف ل): ۱ مف - غَفَّلٌ. ۲ نادان، کندذهن، کم هوش.

المِغْفِیقُ (غ ف ق): جای بازگشت، مرجع. ج: مِغْفِیقٌ.

المِغْفَلَةُ (غ ف ل): موهای ریز میان لب زیرین و چانه. **المِغْفُورُ** (غ ف ر): ۱ مف. ۲ صمغی شیرین که از

پاره ای درختان می تراود و آن را به همان صورت که تراوش کرده یا مخلوط با آب می خورند. - مِغْفَارٌ. ج: مِغْفِیرٌ.

مَغْلٌ مَغْلًا البقل الدّابّة: علفی که ستور آن را با خاک خورد شکم حیوان را درد آورد، ستور علف را با خاک خورد و شکم درد گرفت.

مَغْلٌ مَغْلًا و مِغَالَةً و (لا) مِغُولَةٌ ۱ به: از او نزد حکمران بدگویی کرد، سخن چینی کرد. (به اصطلاح امروز) برای او پرونده سازی کرد. ۲ - ت الحامل

بولیدها: زن باردار به فرزند شیرخواره خود شیر داد.

مِغْلٌ مَغْلًا ۱ ت الدّابّة: ستور گیاه را با خاک خورد و شکم درد گرفت. ۲ - ت العین: چشم بیمار و فاسد

المُعْتَلِقُ (غ ل ق): ١. مف - أَغْلَقَ. ٢. «كلامٌ -» سخن دشوار فهم، نامفهوم، سخن پیچیده، سخن معلق.

المُعْتَلَبُ (غ ل ب): ١. مف - غَلَبَ. ٢. آن که در پیروزی بر طرف به سودا و حکم شده باشد. ٣. آن که پیای مغلوب شود و شکست بخورد.

المُعْتَلَفُ (غ ل ف): ١. مف - غَلَفَ. ٢. پاکت نامه. ٣. «کتابت -» کتابی با جلد ساده و کاغذی (اصطلاحاً): کتاب جلد شُمیزی.

المُعْتَلُوثُ (غ ل ث): ١. مف. ٢. گندم آمیخته با خاک و دانه‌های دیگر، گندم پاک‌نشده.

المُعْتَلِقُ: آنچه با آن در را ببندند، کلیدان، کلون در، شبند در. ج: مغالیق.

المِغْلَى: تیری که با آن به فاصله دور تیراندازی کنند، تیر پرتاب، تیر مسابقه. ج: مِغْلَاةٌ - مِغْلَاةٌ.

المُعْتَمَدُ (غ م د) مَعْتَمَدُ السَّيْفِ: غلاف شمشیر، نیام شمشیر.

مُعْتَمَدَاتُ الْأَجْنِحَةِ ١. ج: مُعْتَمَدَةٌ. ٢. [زیست‌شناسی]: حشراتی که روی بال آنها قابی قرار دارد، قاب‌بالان، غلاف‌بالان. Coeloptera (E)

مُعْتَمَدَةُ الْأَجْنِحَةِ: واحد مُعْتَمَدَات، یک حشره قاب‌بال، غلاف‌بال یا بال در غلاف مانند کفشدوزک.

المُعْتَمَرُ (غ م ز): ١. جای طعن و بدگویی و عیبجویی. ٢. عیب، کاستی. ٣. آنچه به آن چشم طمع دوزند. ج: مَعَامِرٌ.

المُعْتَمِضَاتُ (غ م ض) - أَعْمَضُ. ١. ج: مُعْتَمِضٌ. ٢. (به صیغه جمع): گناهایی که انسان دانسته مرتکب آنها می‌شود. ٣. «سُ اللَّيْلِ»: تاریکی‌های شب.

مَعْتَمَعٌ مَعْتَمَعَةٌ ١. کلامه: سخنش را آشکارا نگفت یا نتوانست بگوید، مبهم و سر بسته سخنش را گفت. ٢. - اللحم: گوشت را خوب نجوید، سست جوید. ٣. - الثَّوبُ: جامه را در آب مالید و چنگ زد، آب‌مالی کرد.

٤. - الشَّيْءُ: آن چیز را پراکنده و پریشان کرد. ٥. - الشَّرِيذُ: ترید (تلیت) را با آب روغن خیساند. ٦. - الأَمْرُ: آن کار را درهم و پریشان و بی‌سامان کرد. ٧. - فِی

عمله: کار خود را سست و بد و سرسری انجام داد. ٨. - الكَلْبُ فِي الْإِنَاءِ: سگ ظرف را لیسید و آنچه را در آن بود نوشید.

المِغْمَمُ (غ م م) ١. «یومٌ -» روز گرم. و ٢. روز پُرغم و اندوه، روز اندوهبار.

المُعْتَمِدَةُ (غ م د) - غَمَدٌ: کرمی دریازی که در میان غلاف‌گونه‌ای در گِل و لای دریا زندگی می‌کند و دو دسته شاخک‌های رشته مانند بر پشت دارد.

Sabelle (F)

المُعْتَمِدُ (غ م م) - غَمَمٌ: ١. «سحابٌ -» ابر پُر باران. ٢. «بحرٌ -» دریای پُر آب.

المُعْتَمُورُ (غ م ر): ١. مف. ٢. ناشناخته، مجهول‌الهویه. ناشناس «فلانٌ - الأصلِ»: فلانی اصل و تبارش ناشناخته است. ٣. گمنام. ٤. مقهور، مغلوب، شکست‌خورده.

المُعْتَمُوزُ (غ م ز): ١. مف. و ٢. عیبدار، شخص متهم به عیب.

المِغْنِاجُ (غ ن ج): عشوهِ گر، با غنچ و دلال. مؤ: (نیز) مِغْنِاجٌ - غَنِجٌ.

المِغْنِاطُ یو معد: مغناطیس سنج، وسیله سنجش شدت و ضعف جاذبه آهن‌ریایی.

المِغْنِاطِيسُ یو معد: مغناطیس، آهن‌ریا. **مَعْنَطٌ مَعْنَطَةٌ** (ساختن فعل از اسم غیر عربی) الحديد أو نحوه: به آهن و مانند آن خاصیت آهن‌ریایی و نیروی جذب دارد.

المِغْنِاطِيسُ یو معد: مغناطیس، آهن‌ریا، جاذبه آهن‌ریایی.

المَغْنَمُ (غ ن م): ١. غنیمت، بهره‌جنگی. ٢. «سُ البارِدِ»: غنیمتی چون آب سرد و گوارا، بهره و غنیمتی نیکو که بی‌زحمت و رنج به دست آید. ج: مَغْنَمٌ.

المُعْنَاةُ (غ ن ی): نمایشی که با آواز و همراه با نغمات موسیقی اجرا شود، آهرا، نمایش موزیکال.

المُعْتَمَدَةُ معد: درخت ماهون، درخت ماه‌گنی که چوبی سرخ و محکم دارد. Mahogany Tree (E)



المُعْتَمَدَةُ



لِلْمِغْنِاطِ



المِغْنِاطِيسُ

المُعَنِّي (غ ن ی) : ۱. فا ۷ عَنِّي. ۲. خواننده آواز، آوازخوان. ۳. صاحب آواز، آوازدار. ج: مَعْنُون. ۴. مؤ: مَعْنِيَّة. زن آوازخوان، خواننده زن. ج: مَعْنِيَّات. **المَعْنُولِيَّة** مع: درخت و گل ماگنولیا.



المَعْنُولِيَّة

المَعْنُولِيَّات ۱. [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای چند کاسه برگ‌ی که در مناطق گرمسیر می‌روید و اجناس و انواع متعدّد دارویی و صنعتی و زینتی دارد. ۲. تیره گیاهی ماگنولیاها، ماگنولیاها. **المَعْنَى** (غ ن ی) : ۱. مصد غَنِي. ۲. منزل، مأوی. ج: مغان. ۳. «ماله عنه مَعْنَى»: او را از آن چاره‌ای نیست، ناگزیر از آن است.

المُعْنِي (غ ن ی) : ۱. فا ۷ اَغْنَى. ۲. از نامهای خدای تعالی.

المَعْنِيَّيَا مع [شیمی]: اکسید دو منیزی، گردی سفید رنگ و ملین که به عنوان مُسهل بکار می‌رود، منیزی، طباشیر (تباشیر) فرنگی. ۷ مَعْنِيْسِيَا. **المَعْنِيَّيُوم** مع: فلز منیزیوم.



المَعْنِيَّة

المَعْنِيْسِيَا مع [شیمی]: اکسید دو منیزی. ۷ مَعْنِيَّيَا. **المَعْنَوَاة** (غ و ی) : ۱. جایی که مردم در آن گمراه شوند، گمراه. ۲. گودال، چاه «من حَفَرَ لِأَخِيهِ سَوْقًا فِيهِ»: کسی که برای دوستش چاهی بکند خود در آن فرو افتد. ج: مَعْنَاوِي.

المَعْنَوَار (غ و ر) : ۱. مرد بسیار مهاجم و یورش‌آور، بسیار غارتگر. ۲. «فَرَسٌ سَوِيٌّ»: اسبی تیزتک، تیزگام و بسیار تندرو. ج: مَعْنَاوِيْر.

المَعْنَوَل (غ و ل) : ۱. آنچه موجب نابودی چیزی باشد. ۲. آهن و سیم پوشش‌دار که در میان تارهای تازیانه می‌گذارند، کابلی که به عنوان شَلّاق و تازیانه بکار می‌برند. ۳. شمشیر باریک و دراز و بسیار بُرنده. ۴. سرنیزه دراز.

المَعْنَوَلِيّ : ۱. منسوب به مَعْنَوَل. ۲. واحد مَعْنَوَل. یک فرد مَعْنَوَل، یک تن مَعْنَوَل.

المَعْنَوَاة (غ و ی) ۷ مَعْنَوَاة. ج: مَعْنَوِيَّات. **مَعْنَى** ۷ مَعْنِيًّا و مَعْنِيًّا (م غ ی) ۱. الولد: کودک به گونه‌ای

مفهوم و آشکار سخن گفت. ۷ نَعْنَى. ۲. ~ الجلد: پوست سست و فروهسته شد. ۳. فیه: درباره او به شوخی یا جدی چیزی گفت که در او نبود.

المَعْنَى : ۱. مصد مَعْنَى. ۲. ستودن کسی به جد یا شوخی به چیزی که در او نباشد. ۳. (در چرم): سستی و نرمی چرم.

المَعْنِيَال (غ ل ی) : درخت انبوه و درهم پیچیده و پُر شاخ و برگ و سایه‌گستر.

المَعْنِيْب (غ ی ب) : ۱. مصد غَاب. ۲. جایی که خورشید غایب و ناپدید شود، باختر، مغرب. ۳. هنگام غروب آفتاب.

المَعْنِيْث (م غ ث، غ ی ث) : ۱. کشت و گیاهی که باران بر آن باریده و آن را بر زمین خوابانده باشد. ۲. مرد نیرومند. ۳. مرد بسیار بدکار و شریر.

المَعْنِيْر (غ ی ر) : ۱. شیر سرخ‌رنگ آمیخته به خون. ۲. آب داده، سیراب شده. مؤ: مَعْنِيْرَةٌ «أَرْضٌ مَعْنِيْرَةٌ»: زمین سیراب شده.

المَعْنِيْرَة: گیاهی علفی و یک ساله که ستور آن را می‌چرد. **Mollugo (S)**

المَعْنِيْرَل (غ ز ل) : مصدَر مَعْنِيْرَل : ۱. دوک کوچک نخریسی. ۲. ریسمان باریک.

المَعْنِيْض (غ و ض) : ۱. محل گرد آمدن آب، گودال آبگیر. ۲. جای فرو رفتن آب در زمین. ج: مَعْنَايْض.

المَعْنِيْوم (غ ی م) : ۱. روز پُر ابر، روز ابری. ۲. شتر مبتلا به بیماری (عَئِم) که بیماری تشنگی باشد.

المَعْنِيَا (غ ی ی) : جایی که پرچم‌بایان خط سیر مسابقه اسب‌دوانی را در آن نصب کنند.

المَعْنَاد (ف أ د) : آهنی که آتش را با آن برهم زنند، سیخ آتش‌برهم‌زنی، آتش‌کاو. ۲. سیخ کباب، بائِزَن. ج: مَعْنَائِد.

المَعْنَاد (ف أ د) : سیخ کباب. ج: مَعْنَائِد. ۷ مَعْنَاد (معنی ۲).

المَعْنَادَة (ف أ د) : ۱. سیخ کوچک کباب. ۲. چوب یا آهنی که با آن آتش را برهم زنند، آتش‌کاو. ج: مَعْنَائِد. ۷

- مِفَاد.
- المِفَاذَة (ف أ ر) (از زمینها): زمین پَر موش، موشسار، موش زار. ج: مِفَائِر.
- المِفْؤُود (ف أ د): ۱. مف. ۲. آن که قلبش درد کند، مبتلا به درد قلب.
- المِقَائِد ج: ۱. مِفَاد. و ۲. مِفَادَة.
- المِفَائِر ج: مِفَاذَة.
- المُفَائِل (ف أ ل): بازی کننده بازی کودکنانه فِئال، یافتن و نشان دادن چیزی پنهان شده زیر توده ای خاک ← فِئال.
- المِقَائِد ج: مِفَاد.
- المِفَاتِح ج: ۱. مِفْتَح. و ۲. مِفْتَح.
- المِفَاتِق ج: مِفْتَق.
- المِفَاتِل ج: مِفْتَل.
- المِفَاتِنِج ج: مِفْتَاخ.
- المُفَاجَاة (ف ج أ): ۱. مص فاجأ. ۲. رویداد ناگهانی، اتفاق پیش بینی نشده. ۳. «حرف س»: حرف «إِذَا» به معنی ناگهان «خَرَجَتْ إِذَا هُوَ فِي الْبَابِ»: بیرون رفتم که ناگهان او دم در بود. این «إِذَا» را إِذَاءِ فجائیة نیز گویند.
- المِفَاجِر ج: مِفْجَر و مِفْجَرَة.
- المِفَاحِص ج: مِفْخِص.
- المِفَاخِر ج: مِفْخَرَة و مِفْخَرَة.
- المِفَادَاة: مص فادى، فداکاری، خود را فدا کردن.
- المِفَادِر ج: مِفْدَرَة.
- المِفَاذِيذ ج: مِفْدَاذ.
- المِفَارِش ج: ۱. مِفْرَش. و ۲. مِفْرَشَة.
- المِفَارِص ج: مِفْرَص.
- المِفَارِط (ف ر ط) «سُ الْبِلَادِ»: اطراف و پیرامون شهرها، حومه های شهر.
- المِفَارِع ج: مِفْرَع.
- المِفَارِي و مِفَار ج: مِفْرِي.
- المِفَارِنِج ج: مِفْرَاخ.
- المِفَارِئِص ج: مِفْرَاص.
- المِفَاذَة (ف و ز): ۱. مص فاز. ۲. بیابان فراخ و بی آب.
۳. آنچه سبب (فوز) رستگاری شود. ۴. جای نجات و رستگاری. ۵. جای مرگ و نابودی، مهلکه (از اضداد).
- ج: مِفَاوِز و مِفَازَات.
- المِفَاوِز (ف ز ع): ۱. فَا ← فَاوِز. ۲. پناهجو. دادخواه.
- المِفَاسِد ج: مِفْسَدَة.
- المِفَاشِغ ج: مِفْشَغ.
- المِفَاشِل ج: مِفْشَل.
- المِفَاصِد ج: مِفْصَد.
- المِفَاصِل (ف ص ل) ۱. ج: مِفْصِل. و ۲. مِفْضَل. ۳. (به صیغه جمع): سنگهای روی هم چیده و به هم چسبیده. و ۴. سنگریزه ها و توده ریگ میان دو کوه با آب صاف و خنک. ۵. «دَاء س»: بیماری درد مفاصل، دردی در پیوندگاههای استخوانها ← مِفْصِل.
- المِفَاضِ (ف ی ض): ۱. مف ← أَفَاض. ۲. گسترده، فراخ. ۳. «حَدِيثٌ أَوْ سَفِيحٌ»: سخن پراکنده و منتشر شده.
- المِفَاضَة (ف ی ض): ۱. مَوْثِقٌ مِفَاض. ۲. «دَرْعٌ س»: زره فراخ.
- المِفَاضِج ج: مِفْضَحَة.
- المِفَاضِج ج: مِفْضَحَة.
- المِفَاضِج ج: مِفْضَحَة.
- المِفَاضِل (ف ض ل) ج: ۱. مِفْضَل. و ۲. مِفْضَلَة.
- المِفَاضِيئِص ج: مِفْضَاص.
- المِفَاضِيئِل ج: مِفْضَال.
- المِفَاطِر ج: مِفْطَرَة.
- م ف ا ع ی ل: وزنی برای ساختن جمعهای مکسر مانند مَخَارِج و مَضَارِب و مَكَاتِب و مَسَائِل و ...
- المِفَاعِل (ف ع ل): ۱. فَا ← فَاغَل. ۲. «سُ الدَّرِي» (جدید): راکتور هسته ای، راکتور اتمی، تولیدکننده انرژی از شکافتن اتم.
- المِفَاعِي و مِفَاع ج: مِفْعَاة.
- م ف ا ع ی ل: وزنی برای ساختن جمعهای مکسر مانند مَشَاهِير و مَصَابِيح و مَكَاتِيب و

مَقَادِيرُ و ... مَصَادِيقُ و ...

المفاغیر ج: مَفْقَرَة.

المفایر (ف ق ر) ۱ ج: فقر (برخلاف قیاس) (معنی ۲

و ۳). ۲ ج: مَفْقَرَة. و ۳ (به صیغه جمع): راههای فقر

و پریشانی و تنگدستی. «سَدَّ اللّٰهُ سَهَّ»: خدا راههای

تنگدستی او را بست، (یا به صیغه دعا) بسته گردانادا

المفاقل ج: مَفْقَلَة.

المفایقینس ج: مَفْقَاس.

المفاک ج: مَفْكَ.

المفالیح ج: مَفْلَحَة.

المفالیح ج: مَفْلَح.

المفالیس ج: مَكْتَسِرٌ مَفْلِسُون.

المفالیق ج: مَفْلَاق.

المفایع ج: مَفْنَع.

المفایق (ف ن ق) «عیش س»: زندگانی خوش و درناز و

نعمت.

المفان ج: مَفَن.

المفایق ج: فَنَق (برخلاف قیاس) (ل).

المفاهر (ف ه ر): گوشت سینه.

المفاهیق ج: مَفْهَاق.

المفاوز ج: مَفَازَة.

المفاوِضَة (ف و ض): ۱ مصفاوِض. ۲ [بازرگانی]

«شركه س» أو «شركة ب»: شرکتی سهامی که سهامداران

از حیث سرمایه و بدهی و سود و تمام حقوق با هم برابر

باشند. ۳ «س العلماء»: گفت و گوی دانشمندان. ج:

مفاوِضات. ۴ «المفاوِضات»: گفت و گوها و مذاکرات

سیاسی یا بازرگانی و جز آن بین دو یا چند شخص یا

گروه.

المفاوید ج: مَفْوَاد.

المفتاد (ف ا د): ۱ مف - افتاد. ۲ جای افروختن

آتش، آتشدان، اجاق.

المفتاح (ف ت ح): بندگشا، گشاینده، کلید. ج:

مفتایح.

المفتیش (ف ت ش): ۱ ف - فتش. ۲ بازرس.

المفتیح (ف ت ح): ۱ گشایش. ۲ مکان فتح و

گشودن. ۳ زمان فتح و گشودن. ۴ خزانه، انبار. ۵

مخزن، گنجینه. ۶ گنج - گنز. ج: مفتایح.

المفتیح (ف ت ح): کلید، بندگشا. ج: مفتایح.

مَفْتَحَة ل: وزنسی برای ساختن اسم

مفعول و اسم مکان و زمان ثلاثی مزیدّ فیه مانند

مُخْتَرَمٌ و مُنْتَسَبٌ و مُكْتَسَبٌ: احترام گذاشته شده و

منسوب شده و به دست آمده، و مُجْتَمَعٌ: زمان و مکان

گرد آمدن و اجتماع کردن و مُخْتَبَرٌ: آزمایشگاه.

المفتعل (ف ع ل): ۱ مف - إفتعل. ۲ (از چیزها):

چیز نو، چیز نوساز که قبلاً مانند آن درست نشده باشد،

چیز تازه اختراع شده، بدیع، نوباوه. ۳ «شعر س»: شعر

نو و بدیع. ۴ «جاء ب س»: کاری دشوار و شگرف کرد. ۵

«كتاب س»: کتاب بر ساخته، جعلی، ساختگی.

مَفْتَحَة ل: وزنسی برای ساختن اسم

فاعل از ثلاثی مزیدّ فیه باب إفتعال مانند: مُخْتَرِعٌ و

مُقْتَصِدٌ و مُنْتَظِرٌ و ...

المفتق (ف ت ق): ۱ مکان شکافتن و دریدن. ۲

زمان شکافتن و دریدن. ۳ «س القميص»: شکافی جامه،

چاک پیراهن. ج: مفتاق.

المفتل (ف ت ل): ۱ ابزار رشتن و فتیله کردن و

تاییدن. ۲ دوک. ج: مفاثل.

مَفْتُوْحَاتُ الْمَثَانَةِ (لفظاً) گشوده آبدانها.

[زیست‌شناسی]: ماهیان نرم‌باله، نام دیگر این تیره

جانوری آبی لَیِّنَاتُ الرِّعَافِ است، نرم‌باله‌ها.

Malacopterygii (E)

المفتوق (ف ت ق): ۱ مف. ۲ [پزشکی]: مبتلابه باد

فتق، غر، دبه خایه.

المفتول (ف ت ل): ۱ مف. ۲ «هو س الخلق»: او

دارای اندام سخت و استوار و عضلات پیچیده است.

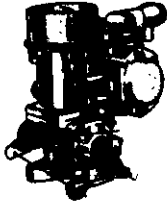
المفتون (ف ت ن): ۱ مف. ۲ مصفتن. ۳ شیفته،

دیوانه.

المفتی (ف ت و): ۱ ف - أفتی. ۲ فتوادهنده در

مسائل و احکام شرعی و جز آن، مفتی.





المشعْم

ایجاد خلأ.

المفْرَج : ۱. مف - أفْرَج. ۲. گشته‌ای که در بیابان پیدا شود و قاتل او معلوم نباشد. ۳. شخص بی‌مال، نادار، فقیر. ۴. شخص بی‌فرزند و بی‌خانواده.

المفْرَج (ف ر ج) : ۱. فا - أفْرَج. ۲. (از مرغان خانگی): مرغ جوجه‌دار.

المفْرَج (ف ر ح) : ۱. مف أفْرَج. ۲. آن که شادمانی از او گرفته شده، آن که از او سلب شادی شده، غمگین. ۳. آن که بدهکاریها بر او سنگینی کرده باشد. ۴. بسیار قرض‌دار. ۵. آن که اصل و نسب او معلوم نباشد. ۶. نیازمند و مغلوب.

المفْرَد (ف ر د) : ۱. مف - أفْرَد. ۲. تنها، تک، یکتا، یگانه. ۳. گاو وحشی. ۴. [کیهان‌شناسی]: ستارهٔ عوّاء. **المفْرَدَات** ۱. ج: سالم مفْرَدَة که مؤنث مفْرَد است. ۲. (به صیغه جمع): گیاهان دارویی.

مفْرَدَات الأَصَابِع [زیست‌شناسی]: جانوران تک‌شکم، فَرْدَسْمَان.

المفْرَدِس (ف ر د س) : ۱. فا - فَرْدَس. ۲. فراخ‌سینه. **المفْرَد** (ف ر ر) : ۱. اسب بسیار تیز تک. ۲. اسب مناسب برای گریختن (برخلاف میگز که برای حمله مناسب است).

المفْرَد (ف ر د) : ۱. مف - فَرْد. ۲. «ذَهَبٌ» : دانه‌های گویچه مانند زر به رشته کشیده که میانشان مهره‌هایی قرار داده باشند.

المفْرَد (ف ر د) : ۱. فا - فَرْد. ۲. تنها شده و گوشه گرفته از مردم برای عبادت. ۳. «رَاكِبٌ» : سواری که با او جز مرکوبش (اسب یا استر یا شتر) نباشد، یک سوار، تک‌سوار.

المفْرَش : ۱. مف - فَرَش. ۲. «جَمَلٌ» : شتر بی‌کوهان.

المفْرَغ (ف ر غ) : ۱. مف - فَرَّغ. ۲. (از سرنیزه‌ها): سرنیزهٔ پهن. ۳. (الر): درهم و سکه‌ای که در قالب ریخته باشند - مفْرَغ.

المفْرَك (ف ر ک) : مف - فَرَك. ۲. آن که مورد نفرت و

المفَجْرَة و المفَجْرَة (ف ج ر) : جای بیرون آمدن آب از میان زمین، زهاب. ج: مفْاجِر.

المفَجِم (ف ح م) : ۱. فا - فَجَم. ۲. دستگاهی در موتور برای آمیختن سوخت با هوا و زغال کردن آن، کاربوراتور، سوخت‌آما، سوخت‌اما.

المفَجَص (ف ح ص) : ۱. جست‌وجو، تحقیق. ۲. مکان جست‌وجو. ۳. زمان جست‌وجو. ۴. محل تخم‌گذاری مرغ سنگ‌خواره - أفْجَص. ج: مفْاجِص.

المفَجَم (ف ح م) : ۱. مف - أفْجَم. ۲. درمانده در سخن و آوردن دلیل. ۳. (از شاعران): شاعری که از شعر گفتن بازمانده باشد. ۴. درمانده، ساکت. ۵. ناتوان در برابر دلیل.

المفَجِم (ف ح م) : ۱. فا - أفْجَم. ۲. ساکت‌کننده، قانع‌کننده. «جوابٌ» : پاسخ دندان‌شکن. مؤ: مفْجَمَة. «حجّةٌ مفْجَمَة» : دلیل قاطع و خاموش‌کنندهٔ طرف.

المفَجْرَة و المفَجْرَة : ۱. کار نیک، عمل خیر. ۲. بزرگواری. ۳. شاهکار. ۴. مایهٔ فخر و نازیدن، آنچه موجب افتخار شود. ج: مفْاجِر.

المفْدَمَات (ف د م) : ۱. ج: سالم مفْدَمَة. ۲. (به صیغه جمع): آبدستانها، ابرقها، آفتابه‌ها. ۳. خُمها، خُمه‌ها. **المفْدَرَة** (ف د ر) : ۱. ج: فَاْدِر. ۲. «أَرْضٌ» : جایی که در آن (قَدْر): بزرگواری بسیار باشد. ج: مفْادِر.

المِسْفَذَاذ (ف ذ ذ) (از گوسفندان): گوسفندی که همواره در یک شکم یک بزّه زاید و دوقلوزای نباشد. ج: مفْادِذ.

المفِذُّ (ف ذ ذ) : ۱. فا - أفْذُّ. ۲. (از زنان): زنی که همواره در یک شکم یک بزّه زاید و دوقلوزای نباشد.

المفْرَاح (ف ر ح) : بسیار شادمان (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: مفْارِیح.

المفْرَاص (ف ر ص) : ابزاری که با آن ورق آهن و نقره و مانند آن را بپزند. ج: مفْارِص - مفْرَص.

المفْرَاض (ف ر ض) : آهنی تیز که با آن چیزها را بپزند. ج: مفْارِض - مفْرَض.

مفْرَاعُ الهَوَاء (ف ر غ) : تلمبهٔ خالی کردن هوا، پمپ

- دشمنی دیگران باشد، منفور.
- المَفْرَقَة** (ف ر ق) : ۱ مف. ۲ مؤنث مَفْرَك، زنی که مردان او را دشمن دارند، زن منفور. ۳ غذایی که به انواع گوناگون از جمله با بادنجان و تخم مرغ تهیه می‌کنند، نوعی کوکوی سبزی یا سیب زمینی یا بادنجان.
- المَفْرَسَخ** مع (ف ر س خ) : ۱ مف. ۲ فَرَسَخ. ۲ گشاد، فراخ.
- المَفْرَسَخَة** مع (ف ر س خ) : ۱ مؤنث مَفْرَسَخ. ۲ «سراویله» : شلوارهای گشاد.
- المَفْرَسَن** (ف ر س ن) «رَجَلٌ سَ الوَجْه» : مردی که صورتش پرگوشت باشد، چهره گوشتالو.
- المِفْرَاش** (ف ر ش) : بستر، رخت خواب. ج : مفارش.
- المِفْرَاشَة** (ف ر ش) : ۱ بستر کوچک، رخت خواب مختصر و کوچک. ۲ زین پوش اسب. ج : مفارش.
- المِفْرَاص** (ف ر ص) : گاز یا قیچی مخصوص فلزبری که با آن ورق آهن و نقره و مانند آنها را ببرند. مفراض. ج : مفارص.
- المِفْرَاض** (ف ر ض) : آهنی تیز که با آن چیزها را ببرند. ج : مفارص. ۲ مفراض.
- المَفْرَطَح** (ف ر ط ح) : ۱ مف. فَرَطَح. ۲ (از سرها) : سر بهن از طرف دو شقیقه یا از جلو و عقب.
- المِفْرَع** (ف ر ع) : شخصی خیرخواه و خیراندیش که میان مردم صلح دهد و آشتی برقرار کند. ج : مفارِع.
- المَفْرِع** (ف ر ع) : ۱ فا. ۲ أَفْرَع. ۲ (از هر چیز) : چیز دراز.
- المَفْرَع** (ف ر ع) : ۱ مف. ۲ أَفْرَع. ۲ «دِرْهَمٌ سَ» : دِرْهَم و جز آن که در قالب ریخته باشند ولی ضرب نزده باشند.
- المَفْرَعَة** (ف ر ع) : ۱ مؤنث مَفْرَع. ۲ «الحلقَة سَ» : حلقه بسته. «یدور البحث فی حلقه ی» : بحث در دایره‌ای بسته می‌گردد و در حلقه‌ای مسدود می‌چرخد و به نتیجه‌ای نمی‌رسد.
- المَفْرَق** (ف ر ق) : مَفْرَق.
- المَفْرَق** (ف ر ق) : ۱ (از راهها) : جایی از راه و جاده که راه و جاده‌ای دیگر از آن جدا می‌شود، دوراهی. ۲ فرقی موی سر که موی سر را از وسط یا کنار به دو بخش مساوی یا نامساوی تقسیم می‌کند. ج : مفارِق. ۳ «وَقَفَهُ علی مَفَارِقِ الحدیث» : او را بر راههای آشکار سخن واقف ساخت.
- المَفْرُوض** (ف ر ض) : ۱ مف. ۲ محدود و بریده. ۳ آنچه خداوند بر بندگانش واجب ساخته، تکلیف الهی، فریضه، واجب.
- المَفْرُوكَة** (ف ر ك) : نوعی شیرینی که از آرد و روغن و شکر و مغز پسته و بادام سازند.
- المَفْرُوی** : تیغه‌ای آهنین و تیز که کفشگر با آن چرم را از جهات گوناگون طول و عرض و گاه ضخامت ببرد و رویه را از پُرز و پوست زیرین جدا کند، نشگرده، گَزَن. ج : مفار.
- المَفْرَع** (ف ز ع) : ۱ ترس، هراس. ۲ پناهگاه. ۳ «هو سَ الناس» : او پشت و پناه مردم است. (مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج : مفارِع.
- المَفْرَعَة** (ف ز ع) : ۱ جای پناه دادن یا پناه گرفتن، پناهگاه. ۲ سبب ترس. ج : مفارِع.
- المَفْسَدَة** (ف س د) : سبب فساد و تباهی، منشأ فساد. ج : مفاسد.
- المَفْسُول** (ف س ل) : ۱ مف. ۲ پست، بی‌حال، بی‌مروت.
- المَفْسَی** (ف س و) : جای خروج فُسوة، سوراخ نشین. ج : مفاس.
- المِفْشَع** (ف ش ع) : آن که با یاران خود با اکراه و ناخوشایندی روبرو شود، بد برخورد با دوستان. ج : مفاشِع.
- المِفْشَل** (ف ش ل) : ۱ پرده کجاوه. ۲ فِشَل. ۲ آن که با زنی غیر از خویشاوندان خود ازدواج کند تا فرزندان ضعیف و تباه نسل و بوته‌مُرده به دنیا نیآورد. ج : مفاشیل.
- المِفْصَال** (ف ص ل) : ۱ بسیار جداکننده. ۲ آن که کار و عادتش جدا کردن است. ج : مفاصیل.

المُفَصِّح (ف ص ح): ۱. فا - أفصح. ۲. آشکار، پدیدار.
 ۳. «يومٌ -»: روزی ابرو و بی سرما. ۴. «لَبَنٌ -»: شیری که بر روی آن لایه‌ای سرشیر نباشد.
المِفْصَد (ف ص د): ابزار فصد و رگزنی، نیست. ج:

المِفْصَل (ف ص ل): ۱. مف - فصل. ۲. یک هفتم (یا سبج) آخر قرآن به سبب کثرت فصول در میان سوره‌های آن بخش از قرآن.

المُفْصَلَة (ف ص ل): ۱. مؤنث مُفْصَل. ۲. دو پاره آهن که بخشی از کناره‌های لوله شده آنها یک در میان با هم جفت و جور می‌شوند و به وسیله محوری به هم می‌پیوندند و بر هم می‌چرخند، لولای در.

المِفْصَل (ف ص ل): ۱. بند استخوانها، مفصل. ۲. پیوندگاه سر دو پاره آهن که یکی از آن دو حرکت کند ولی از دیگری جدا نشود. ۳. [مکانیک]: مفصل گاردانی. ج: مفایل. ۴. «المفایل»: سنگ سخت. ۵. [پزشکی]: «داء المفایل»: درد مفصل، آرتروز.

المِفْصَل (ف ص ل): زبان. ج: مفایل.
المِفْصَلِيَّات [زیست‌شناسی]: جانوران بندپا، بندپایان.
المِفْضَاض (ف ض ض): کلوخ‌کوب - مِفْض. ج: مفاضین.

المِفْضَال (ف ض ل): ۱. بسیار دانشمند. ۲. بسیار ارجمند و بخشنده. ج: مفاضیل.

المِفْضَخَة (ف ض ح): مایه رسوایی، بدنامی، مایه بی‌آبرویی. ج: مفاضیح.

المِفْضَخَة (ف ض خ): ۱. ابزار یا سنگی که با آن میوه را برای خشک کردن بشکنند و بکوبند. ۲. دلو فراخ. ج: مفاضیح.

المِفْضُض (ف ض ض): ۱. کلوخ‌کوب. ۲. آنچه با آن مهر نامه و مانند آن را بردارند. ج: مفاض.

المِفْضَل (ف ض ل): ۱. مرد بسیار با فضل، بسیار فاضل. ۲. جامه‌ای کهنه که شخص هنگام کار کردن بر تن کند، لباس کار یا جامه خواب یا لباس خانه. ج: مفاضل.

المِفْضَلَة (ف ض ل): لباس کار یا جامه خواب یا خانه. ج: مفاضل.

المَفْطَرَة (ف ط ر): کشتزار مخصوص پرورش قارچ، سمارق‌زار. ج: مفاطر.

المَفْعَاة (ف ع ی): جای پُر افعی، جایی که در آن مار بسیار باشد. ج: مفاع.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن اسم مکان از ثلاثی معتل الّلام مانند مَفْعَاة: از (ف ع ی): جای پُر افعی.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن اسم آلت از ثلاثی متعدی مانند مَفْتاح یعنی کلید و مِقْرَض یعنی قیچی.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن صیغه مبالغه از ثلاثی مجرد مانند مِجْدَامَة: مرد بسیار قاطع و کارتر.

مَفْعَال: ۱. وزنسی برای ساختن اسم زمان و مکان از ثلاثی مجرد مانند مَطْبُخ و مَذْبَح: زمان یا مکان پختن و زمان یا مکان ذبح کردن. ۲. وزنی برای ساختن مصدر میمی از ثلاثی مجرد مانند مَنظَر و مَضْرَب.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن اسم زمان و اسم مکان از ثلاثی مجرد مانند مَسْجِد و مَنزِل: زمان یا مکان سجده و زمان یا مکان نزول و فرود آمدن.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن اسم آلت از ثلاثی مجرد مانند مِقْبَض به معنی گیره.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن اسم آلت از ثلاثی متعدی مانند مِکْنَسَة یعنی جاروب.

المُفْعَم (ف ع م): ۱. مف - أفعم. ۲. (از سیلها): سیلابی که دره را پُر کند، سیل دره پُر کن.

مَفْعَال: وزنسی برای ساختن اسم مفعول از ثلاثی مانند مَكْتُوب یعنی نوشته شده.

المَفْعُول (ف ع ل): ۱. مف - [نحو]: اسمی است که حکم فعل بر آن واقع می‌شود و بر کسی یا چیزی که فعل بر آن واقع شده دلالت می‌کند. مفعول در نحو



المفعلة



المفصل

عربی بر پنج قسم است: مفعول به، مفعول له یا لأجله، مفعول فیه، مفعول معه و مفعول مطلق.

م ف ی ل: وزنسی برای ساختن صیغه مبالغه از ثلاثی مجرد مانند **مِغْطِر** یعنی بسیار خوشبوی و معطر.

المَغْفَرَة (ف غ ر): ۱ زمین وسیع و گسترده. ۲ گودی و شکافی در کوه که از غار کوچکتر باشد. ج: مفاغیر.

المَغْفُوم: ۱ مف. ۲ آنچه با ادویه معطر شده باشد. ۳ زکام شده.

المَغْفَاس (ف ق س): چوبی خمیده در دام که چون پرندهای وارد دام شود بر روی حیوان می‌افتد و آن را نگه می‌دارد. ج: مفاقیس.

المِغْفَلَة (ف ق ل): جنگال و شانه‌ای بزرگ که برزگران غله و خرمن کوبیده را با آن باد می‌دهند. ج: مفاقل. - مِذْرَاة.

المَغْفُور (ف ق ر): ۱ مف. ۲ مبتلا به درد مهره‌های پشت، دچار درد فقرات.

المَغْفُوس (ف ق س): ۱ مف. ۲ مبتلا به (فُقاس) درد مفاصل، دچار آرتریت.

المَغْفُور (ف ک ر): ۱ فا - فُكَّر. ۲ اندیشه‌مند، فکور.

المَغْفُول (ف ک ل): ۱ مف. ۲ مبتلا به رعشه، رعشه‌دار، لرزه‌دار.

المِغْفَك: نوعی بیج، بیج گوشتی. ج: مفاک.

المِغْفَلَق (ف ل ق): ۱ مرد بدکار. ۲ بی چیز، تهیدست، مُغْفِلس. ۳ پست و فرومایه، ناکس. ج: مفایق.

المَغْفَلَحَة (ف ل ح): مایه فلاح و رستگاری. ج: مفاالح.

المَغْفِلس (ف ل س): ۱ فا - أَفْلَس. ۲ نادار، بی چیز، فقیر. ۳ تاجر ورشکسته.

المِغْفَلَع (ف ل ع): ابزاری که با آن در میان چوب شکاف به وجود آورند، اسکنه. ج: مفاالع.

المَغْفَلْفَل: ۱ مف - فُلْفَل. ۲ شرابی تند و تیز که گویی فلفل در آن ریخته‌اند، شراب زیانگیز چون فلفل. ۳ «شَعْرٌ سَهٌّ» موی مجعد پر بیج و تاب. ۴ «الزَّرْزَأُورُ الطَّعَامُ

سَهٌّ: پلو یا خوراک آدویه‌دار پُر فلفل.

المَغْفَلِيق (ف ل ق): ۱ فا - أَفْلَق. ۲ «شاعِرٌ سَهٌّ»: شاعر نیک سراینده و خَلّاق معانی و مضامین بدیع و پکر.

المَغْفَلِیک (ف ل ک): ۱ فا - أَفْلَک. ۲ (از زنان): زن گردپستان - مَغْفَلِک.

المَغْفَلِج (ف ل ج): ۱ مف - فَلَج. ۲ «سَهٌّ الثَّنایَا»: آن که دندانهای پیش او از هم فاصله داشته باشد. مؤ: مَغْفَلِجَة.

۳ «أَمْوَرٌ مَغْفَلِجَة»: کارهای درهم و برهم و پریشان شده و پراکنده.

المَغْفَلِیس (ف ل س): ۱ مف - فَلَیس. ۲ آنچه بر روی آن خالها و نشانه‌هایی چون (فَلَیس) پولک ماهی وجود داشته باشد. ۳ [قانون]: ورشکسته، آن که موجودی حسابش کفاف پرداخت بدهیهای جاری او را نداشته باشد، آن که پولهای درشت و خویش رفته و پولهای خرد و سیاه (فَلَیس و فُلوس) برایش باقی مانده باشد.

المَغْفَلِیق (ف ل ق): ۱ مف - فَلَیق. ۲ میوه جدا شده از هسته از قبیل زردآلو و هلو و شفتالو - فَلَیق.

المَغْفَلِیک (ف ل ک): ۱ فا - فَلَک. ۲ «امْرَأَةٌ سَهٌّ»: زن گردپستان.

المَغْفَلُوج (ف ل ج): ۱ مف. ۲ فلج، مبتلا به بیماری فلج، مَغْفَلُوج.

المَغْفَلُود (ف ل ذ): ۱ مف. ۲ «سِیْفٌ سَهٌّ»: شمشیر فولادین، تیغ فولادی.

المِغْفَلِخ (ف ن خ): آن که دشمنان خود را سخت خوار و خفیف بدارد و سرکوب کند. ج: مفااخ.

المِغْفَلِیع (ف ن ع): نکونام، بلندآوازه، خوش‌نام. ج: مفاایع.

المِغْفَلَن (ف ن ن): ۱ آن که هنرهای بسیار داشته باشد، ذوفنون، هُنْرَوْر. ۲ آن که کارهای شگفت‌آور کند. مؤ: مِغْفَلَنَة. ج: مفاان.

المِغْفَلِهاق (ف ه ق): «بِنْتُ سَهٌّ»: چاه پُر آب. ج: مفاهایق.

المَغْفَلُوم (ف ه م): ۱ مف. ۲ [منطق]: «سَهٌّ الْأَوْلِیَّةُ»: قیاس اولویت، حجت اولی، دلیل اقوی. (لا ت) Argumenta Fortiori و ۳ «سَهٌّ المِخَالَفَة»: مفهوم

مُفْلِقٌ ۳. «ناقّةٌ»: ماده شتری که پس از یک نوبت شیر دوشیدن به سرعت (فَيْقَةً) شیر نوبت دوم در پستانش جمع شود.

المُفْئِلَاءُ ج: فَيُولٌ، بَجَهٌ فِيلٌ. (برخلاف قیاس).

المِقَابُ (ق ا ب): آن که آشامیدنی بسیار نوشد ← فَوُوبٌ ج: مَقَائِبٌ.

مَقَا مُقَوًّا (م ق و) ۱. الفصیلُ أمّه: شتر بچه از پستان مادرش شیر بسیار مکید. ۲. الطَّسْتُ: طشت را شست. ۳. السَّيْفُ و نحوّه: شمشیر و مانند آن را صیقلی کرد و جلا داد. ← مَقَى ۱.

المَقَائِبُ ج: مِقَابٌ.

المَقَابِرُ ج: مَقْبَرٌ و مَقْبَرَةٌ.

المَقَابِسُ ج: ۱. مَقْبَسٌ. و ۲. مِقْبَسٌ.

المَقَابِصُ ج: مِقْبَصٌ.

المَقَابِضُ ج: ۱. مَقْبِضٌ و مَقْبِضَةٌ. و ۲. مِقْبِضٌ و مِقْبِضَةٌ.

المَقَابِلُ (ق ب ل): ۱. مَفٌ ← قَابِلٌ. ۲. «رَجُلٌ»: مرد اصیل و گرامی نسب از سوی پدر و مادر.

المَقَابِلَةُ (ق ب ل): ۱. مص قَابِلٌ. ۲. [یدیع]: آوردن دو یا چند معنی متوافق که در برابر آنها معانی دیگری به همان ترتیب آورند. «فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا» (قرآن مجید، التوبة، ۸۲/۹): پس باید اندکی بخندند و بسیار بگریند.

المَقَابِيسُ ج: مِقْبَاسٌ.

المَقَاتِلُ ج: مَقْتَلٌ.

المَقَاتِلُ (ق ت ل): ۱. فَا ← قَاتِلٌ. ۲. جنگاور و آشنا به فنون رزمی، آن که صلاحیت و آزمودگی لازم را برای نبرد داشته باشد. آن که همواره به کارزار پردازد. ج: مَقَاتِلَةٌ. مؤ: (ایضاً) مَقَاتِلَةٌ. ۳. «طَائِرَةٌ مَقَاتِلَةٌ»: هواپیمای جنگی، شکاری. ۴. رزمنده، جنگجو، جنگنده. ج: مَقَاتِلُونَ.

المَقَاتِلَةُ ج: مَقَاتِلٌ.

المَقَابِدُ ج: مَقْحَدَةٌ.

المَقَابِطُ ج: مَقْحَطٌ.

مخالفت، دلیل مخالفت. و ۴. «الموافقة»: مفهوم موافقت، دلیل موافقت. ج: مَفَاهِيمٌ.

المُفَوِّدُ (ف و د): بسیار اسراف کننده، بسیار اسرافکار، مُسْرِفٌ مُتَّكِفٌ، تباه سازنده، بر باد دهنده مال و جز آن. ج: مَفَاوِذٌ.

المُفَوِّاةُ (ف و ی): زمینی که در آن (قُوَّةٌ) روناس بسیار باشد.

المُفَوِّضُ (ف و ض): ۱. مَفٌ ← فَوَّضَ. ۲. آن که اداره شهر یا ایالتی از طرف حکومت بدو واگذار می شود. ۳. نماینده تام الاختیار. ۴. «الوزير س»: وزیر مختار، صاحب منصبی یک درجه پایین تر از سفیر کبیر Minister Plenipotentiary (E). ۵. «السُّرَطَةُ»: افسر پلیس.

المُفَوِّضِيَّةُ (ف و ض): ۱. اداره ای که زیر نظر رئیسی با اختیارات تام اداره می شود، اداره سرپرستی، دفتر سرپرستی، نمایندگی. ۲. مقام سرپرست، عمل و شغل سرپرستی و نمایندگی از طرف دولت.

المُفَوِّفُ (ف و ف): ۱. مَفٌ ← فَوَّفَ. ۲. «ثوبٌ»: پارچه یا جامه نازک و تُنُكٌ.

المُفَوِّقُ (ف و ق): ۱. مَفٌ ← فَوَّقَ. ۲. خوردنی یا نوشیدنی که اندک اندک برگیرند.

المُفَوِّهُ (ف و ه): ۱. مَفٌ ← فَوَّهَ. ۲. فصیح، زبان آور. ۳. «طعامٌ»: غذای خوشبو شده با ادویه. ۴. «شرابٌ»: شراب خوشبوی شده با ادویه مخصوص چون زنجبیل و دارچین و میخک.

المُفَوِّیُّ (ف و ی): فَوَّیُّ: پارچه یا جامه قرمز شده با (قُوَّةٌ) روناس.

المَفْيَاةُ (ف ی ا) (از جایها): جایی که آفتاب بر آن نتابد، جای غیر آفتاب رو.

المَفْيُوءَةُ (ف ی ا) ← مَفْيَاةٌ.

المَقْنِصُ (ف ی ص) «مَالُهُ عَنْهُ مَقْنِصٌ»: او را از وی گریز و بازگشتی نیست.

المُفْنِيقُ (ف ی ق): ۱. فَا ← أَفَاقَ. ۲. «شاعِرٌ»: سراینده شعر نیکو و دارای مضامین بدیع و زیبا. ←

- المقاحف ج: مِفْحَف و مِفْحَفَة.
 المقاحم (ق ح م) (به صیغه جمع، مفرد ندارد): مهلکه‌ها، مرگ‌گامها، جاهای خطرناک.
 المقاحیم ج: مِفْحَام.
 المقاداة (ق و د): ۱. مص قاذ ش. ۲. فرمانبرداری، تسلیم، اطاعت. ۳. «أعطاء مقادته»: از او فرمانبرداری کرد.
 المقادح ج: مِفْدَح.
 المقاد ج: ۱. مَقْد. و ۲. مَقْد و مَقْد و مَقْدَة.
 المقادع ج: مِفْدَعَة.
 المقادیح ج: مِفْدَاح.
 المقادیر ج: مِقْدَار.
 المقادیف ج: مِقْدَاف.
 المقادیم ج: ۱. مِقْدَام. و ۲. مَقْدَم.
 المقاد ج: ۱. مَقْد. و ۲. مِقْد.
 المقادیر ۱ ج: مَقْدَر. ۲. پلیدیها، چرکها. ۳. پستیها، آلودگیها، رسواییها.
 المقادیف ۱ ج: مِقْدَف. ۲. (به صیغه جمع): مهلکه‌ها، جاهایی که در آنها بیم هلاک رود، خطرگاهها.
 المقادیف ج: مِقْدَاف.
 المقارب ج: ۱. مَقْرَب. ۲. مَقْرَبَة. ۳. مَقْرَبَة. مَقْرَبَة.
 المقارب (ق ر ب): ۱. مَف. ۲. قازب. ۳. کالای ارزان قیمت.
 المقارب (ق ر ب): ۱. فاه قازب. ۲. حدّ میانه خوب و بد. ۳. متوسط، میانه.
 المقاربه (ق ر ب): ۱. مص قازب. ۲. [نحو] افعال المقاربه: افعالی که بر نزدیک بودن وقوع چیزی دلالت کنند و مهمترین آنها عبارتند از کاذ، کرب، اوشک، شزع، انشاء، اقبیل، ابتداء، قام، جعل، اخذ، طفق، غلق هب، اخلوئق، خزى، عسى و انبزی. این افعال که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازند، اخوات کاذ نیز نامیده می‌شوند.
 المقارحة (ق ر ح): ۱. مص قازح. و ۲. «لقيته س»: او را روبرو دیدم.
- المقار ج: ۱. مَقْر. و ۲. مَقْرَة.
 المقارض ۱ ج: مِقْرَض. ۲. «به صیغه جمع»: سبوه‌های بزرگ که در آنها شراب ریزند.
 المقارض (ق ر ض): ۱. فاه قازض. ۲. [قانون]: شریک در شرکتهای بازرگانی با مسئولیت محدود که هر کس به اندازه سرمایه خود مسئول است.
 المقارح ج: ۱. مِقْرَع. و ۲. مِقْرَعَة.
 المقارن ج: مِقْرَن.
 المقاری و مقار ج: ۱. مِقْرَاة. ۲. مَقْرَى. ۳. مَقْرَى.
 المقارینج ج: قَارِح (بر غیر قیاس) (معانی ۱ - ۳).
 المقارینج ج: مِقْرَاج.
 المقارینف ج: مِقْرَاف.
 المقاریح ج: مِقْرَحَة.
 المقاسیم ج: ۱. مَقْسَم. و ۲. مَقْسِم.
 المقاشیر ج: مِقْشَر. و ۲. مِقْشَرَة.
 المقاش ج: مِقْشَة.
 المقاشیط ج: ۱. مِقْشَط. و ۲. مِقْشَطَة.
 المقاصب ج: مِقْصَبَة.
 المقاصد ج: ۱. مَقْصَد. و ۲. مَقْصِد.
 المقاصیر (ق ص ر): ۱. ج: مَقْصَر و مَقْصَرَة. و ۲. مَقْصَرَة. و ۳. (به صیغه جمع): ریشه‌های درخت.
 المقاصیر (ق ص ر) ۱. قاصر: دو تن که قصرهایشان روبروی هم باشد. «هو مقاصیر»: کاخ او روبروی کاخ من است.
 المقاص ج: ۱. مَقْص. و ۲. مِقْص.
 المقاصع ج: مِقْصَع.
 المقاصیل ج: ۱. مِقْصَل. و ۲. مِقْصَلَة.
 المقاصیر (ق ص ر) ۱. ج: مَقْصُورَة. و ۲. «س الطرق»: کرانه راهها. و ۳. راههای کوتاه.
 المقاضاة (ق ض ی): ۱. مص قاضی. ۲. [قانون]: دادخواهی، مرافعه، اقامه دعوی. و ۳. [قانون]: در حقوق جنایی، آیین دادرسی جنایی از بازجوییها و بازپرسیهایی که برای پیدا کردن مجرم صورت می‌گیرد، پیگرد. تعقیب قانونی جزایی. و ۴. «س الضامن»: تعقیب

ضامن، اقامه دعوی بر ضد ضامن، دادخواهی علیه ضامن.

المقاصب ج: مقصّب.

المقاصیب ج: ۱. مقضاب. و ۲. مقضّب. و ۳. مقضّبة. المقاط: ریمان کوچک محکم تابیده. ج: مقط.

المقاطب ج: مقطب.

المقاطر ج: مقطر.

المقاطرة (ق ط ر): ۱. چیزی را بدون وزن کردن و سنجیدن، به تخمین معامله کردن - قطر قطوراً (معنی ۲). ۲. اکرأة مقاطرة: کرایه رفت و برگشت رابه او پرداخت.

المقاط ج: ۱. مقط. و ۲. مقط.

المقاطع ج: ۱. مقطّع. ۲. المقطّع.

المقاطعة (ق ط ع): ۱. مص قاطع. ۲. ایالت، استان، بخشی از مملکت که سابقاً به اقطاع (تیول) می دادند.

۳. حریم داد و ستد یا معاشرت، تحریم اجتماعی. ۴. تحریم اقتصادی کشورها، بایکوت، قطع رابطه اقتصادی یا سیاسی.

المقاطم ج: مقطم.

المقاطین ج: مقطنّة.

المقاعید ج: ۱. مقعد. و ۲. مقعدّة.

المقاعیط ج: مقعط و مقعطة.

المقال (ق و ل، ق ی ل): ۱. مص قال و قال - (یقیل). ۲. سخن، گفتار. ۳. قسمتی از کتاب، بخش، گفتار. ۴. مقاله. ۵. خواب نیمروز (قئلولة). ۶. جای خواب نیمروز، خوابگاه نیمروزی.

المقالب ج: مقالب.

المقالة (ق و ل): ۱. مص قال و. ۲. سخن، گفتار. ۳. بخشی از نوشته و کتاب. ۴. نوشته و مبحثی که در مجله یا روزنامه یا نشریه‌ای به چاپ رسد، مقاله علمی یا سیاسی یا اجتماعی یا هنری و... گفتار یا نوشتاری که اندیشه‌ای یا حکمی را توصیف کند. ۵. اندیشه، رأی، حکم.

المقالات ج: مقلّنة.

المقالد ج: مقلد.

المقالع ج: ۱. مقلع. و ۲. مقلع.

المقالم (ق ل م): ۱. ج: مقلّم. و ۲. مقلّمة. ۳. (به صیغه جمع): گرهای نی. و ۴. «الزّنج»: بندهای نیزه، گرهای نیزه.

المقائیت ج: مقفات.

المقالی و مقال ج: ۱. مقلاة. و ۲. مقلة. و ۳. مقلى.

المقائید ج: مقلاذ.

المقائیع ج: مقلاع.

المقائیم ج: مقلام.

المقام: (ق و م): ۱. منزلت، پایگاه، مقام. ۲. اقامت گزیدن. ۳. مکان و زمان اقامت. ۴. جای ایستادن، جایگاه. ۵. مجلس. ۶. گروهی مردم، قوم. ج: مقامات. المقام (ق و م): ۱. مف - اقام. ۲. ایستادن و ماندن در جایی. ۳. درنگ در سرای بیدرنگ. ۴. زمان اقامت در جایی. ۵. مکان اقامت، اقامتگاه.

المقائمی ج: مقمأة.

المقامة (ق و م): ۱. مجلس. ۲. سخنرانی یا خطبه یا سخنی که در مجلسی ایراد شود. ۳. قصه‌ای کوتاه و غالباً مسجّع شامل پند و عبرت یا لطیفه‌ای، مقامه مانند کتابهای مقامات حمیدی و مقامات بدیعی و غیره. ج: مقامات. ۴. [تصوّف] «المقامات»: حالاتی ثابت که سالک بر اثر ریاضاتی خاص به آنها می رسد و مهمترین آن حالات عبارتند از: توبه، وزع، زهد، صبر، توکل و رضا. ۵. سروری و سیادت.

المقامع ج: مقمعة.

المقام ج: مقمة. و ۲. مقمة.

المقائب ج: مقئب.

المقائیع ج: ۱. مقنّع. و ۲. مقنّع و مقنعة.

المقاهی و مقاه ج: مقهی.

المقاود ج: مقفود.

المقاوس ج: ۱. مقفوس. و ۲. مقفوسة.

المقاوس (ق و س): ۱. فا - قاوس. ۲. سوارکار شرکت‌کننده در مسابقه اسب‌دوانی.



المقاوس



مقیس السیف

المَقَاوِلُ و المَقَاوِلَةُ ج: ۱. مَقْوَالٌ. ۲. مَقْوُولٌ.
المَقَاوِلُ (ق و ل) ← قَاوَلٌ: آن که برای انجام کاری قرارداد بندد، مقاطعه کار، کنترانچی، پیمانکار.

المَقَاوِلَةُ (ق و ل): ۱. مَصْرٌ قَاوَلٌ. ۲. مقاطعه کاری، قرارداد بستن برای انجام کاری (غالباً امور ساختمانی یا بازرگانی)، پیمانکاری.

المُقَاوِمَةُ (ق و م): ۱. مَصْرٌ قَاوِمٌ. ۲. سازمانی نظامی یا شبه نظامی که پس از اشغال کشوری برای نجات آن کشور به طور مخفیانه تشکیل می شود و با عملیات پارتیزانی مرتباً به نیروهای اشغالگر لطمه می زند مانند نهضت مقاومت فرانسه پس از اشغال فرانسه به وسیله قوای نظامی آلمان نازی در جنگ دوم جهانی. ۳. مَشْرَعُ الشَّعْبِيَّةِ: سازمانی شبه نظامی مرگب از جوانان که از جانب حکومتها برای مواقع خطر تشکیل می شود، نیروی پایداری ملی.

المُقَابِضُ (ق ی ض) ← قَابِضٌ: هر یک از دو طرف معامله پایاپای.

المُقَابِضَةُ (ق ی ض): ۱. مَصْرٌ قَابِضٌ. ۲. «بَيْعٌ -»: معامله پایاپای، داد و ستد کالا برابر کالا.

المُقَابِيسُ ج: مِقْيَاسٌ.

المُقَابِيلُ ج: مَقْبِيلٌ.

المِقْبَاسُ (ق ب س): ۱. پاره چوب یا زغال افروخته و مانند آن که از آتشی برگیرند و با آن آتشی دیگر افروزند. ۲. زنی که زود به زود آبستن شود. ج: مَقَابِيسٌ.

المُقَبِّبُ (ق ب ب): ۱. مَفْرُوقٌ قَبِّبٌ. ۲. اسب لاغر میان. ۳. آنچه مانند (قَبَّة) گنبد باشد، گنبدی شکل، ۴. «حَافِزٌ -»: شمی که میان آن گود شده باشد.

المَقْبَرَةُ و المَقْبَرَةُ (ق ب ر): گورستان. ج: مَقَابِرٌ.

المَقْبِيسُ (ق ب س): جای هیزم برافروخته، جای هیزم نیمسوز. ج: مَقَابِيسٌ.

المِقْبِيسُ (ق ب س): چوب یا هیزم برافروخته یا نیمسوز که با آن آتش افروزند. ج: مَقَابِيسٌ.

المِقْبِيسُ (ق ب ص): ریسمانی که در مسابقه اسب دوانی در یک امتداد برابر سینۀ اسبان کشند تا

همه در یک ردیف قرار گیرند. ج: مَقَابِيسٌ.

المَقْبِضُ و المِقْبِضُ و المَقْبِضَةُ و المِقْبِضَةُ (ق ب ض): ۱. دستۀ شمشیر و خنجر و مانند آن. ۲. دستگیره، دستگیرۀ در و ظرف و مانند آن. ج: مَقَابِيسٌ. **مَقَّتٌ مَقْتًا** ه: او را سخت دشمن گرفت، به سبب کاری زشت از او نفرت یافت، از او متنفر شد، از او کینه ای به دل گرفت.

مَقَّتٌ مَقْتًا إِلَى النَّاسِ: نزد مردم نفرت انگیز و زشت و ناخوشایند شد، مورد نفرت مردم قرار گرفت، منفور خلق شد.

المَقَّتُ: ۱. مَصْرٌ مَقَّتٌ. ۲. کینه، نفرت، دشمنی. ۳. «زَوَاجٌ -»: به همسری گرفتن زن پدر پس از مرگ پدر (که از رسوم جاهلیت عرب بوده و اسلام آن را نهی کرده است).

المَقْتِنِيُّ (م ق ت): فَا ← اُقْتِنَا. آن که پس از مرگ پدرش با زن پدر خود ازدواج کند (از رسوم جاهلیت عرب که اسلام آن را تحریم کرده است) ← مَقْتِنِيٌّ.

المُقْتَبِسُ (ق ب س): ۱. مَفْرُوقٌ اُقْتَبِسٌ. ۲. آتش گرفتن، آتش برداشتن. ۳. اخگر، شراره، آتشپاره.

المُقْتَبِلُ (ق ب ل): ۱. مَفْرُوقٌ اِقْتَبَلٌ. ۲. «رَجُلٌ -» الشَّبَابِ: مردی که با وجود سن زیاد اثری از پیری در وی آشکار نشده باشد و گویی روز به روز جوانتر می گردد.

المُقْتَلُ (ق ت ل): ۱. مَفْرُوقٌ قَتَلٌ. ۲. مرد کارآموده، مَجْرَبٌ، کارگشته. ۳. آگاه، خبره.

المُقْتَتَلُ (ق ت ل) ← اِقْتَتَلٌ: ۱. کارزار، پیکار. ۲. جای نبرد، میدان رزم، جای قتال و پیکار، آوردگاه.

المُقْتَدِرُ (ق د ر): ۱. فَا ← اِقْتَدَرَ. ۲. آن که در (قَدْر) دیگ پخت و پز کند. ۳. ملایم و مهربان در کار. ۴. «هُوَ - الطَّوَلُ»: او چهارشانه است، از لحاظ بلندی قد و قامت متوسط است.

المُقْتَصِدُ (ق ص د): ۱. فَا ← اِقْتَصَدَ. ۲. مسئول امور مالی و تدارکات و کارپردازی در مؤسسات و مدارس و مانند آنها. ۳. آن که نه لاغر و نه فربه باشد، میان وزن

- و سخت.
- المِقْطَب** (ق ح ط) (از اسبان): اسبی توانا که از تاختن خسته و مانده نگردد. ج: مَقَاجِط.
- المِخْف و المِخْفَة** (ق ح ف): چوبی دو شاخه بر سر که با آن گندم و جو را باد دهند، شانهٔ خرمن باددهی. ج: مَقَاجِف.
- المُخَم** (ق ح م): ۱. مف. ← أَفْحَم. ۲. ناتوان، سست.
۳. شخص بدوی که در صحرا بزرگ شده باشد.
- المَقْخُوط** (ق ح ط): ۱. مف. ۲. (از سالها): خشکسال، سال قحطی. ۳. (از شهرها): شهر قحطی زده.
- المِقْدَاح** (ق ح د ح): آهن چخماق، آتشزنه. ج: مَقَادِیح.
- المِقْدَار** (ق د ر): ۱. مصدر قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی، نیرو. ۳. مقدار، مبلغ، اندازهٔ چیزی. ۴. میزان، آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی کشیدنی یا پیمودنی یا شمردنی دانسته می‌شود، کمیت، چندی. ۵. قضا و قَدَر. ج: مَقَادِیر.
- المِقْدَاف** (ق د ف): پاروی قایقرانی یا کشتیرانی. ج: مَقَادِيف.
- المِقْدَام و المِقْدَامَة** (ق د م): ۱. بسیار اقدام‌کننده، مرد عمل و اقدام. ۲. دلیر، بی‌باک، بی‌پروا که به هر مخاطره‌ای اقدام کند. ج: مَقَادِیم.
- المِقْدَح** (ق ح د ح): ۱. آهن چخماق، آتشزنه. ← مِقْدَاح. ۲. چمچه، ملاقه (ملعقه)، کفگیر. ج: مَقَادِیح.
- المِقْدَة** (ق د د): ۱. راه «هُوَ مُسْتَقِیمٌ بِهِ»: او بر راه راست است. ۲. جای هموار و صاف. ج: مَقَادَة.
- المِقْد و المِقْد و المِقْدَة** (ق د د): تیغهای آهنین و بسیار لبه تیز که با آن چرم و مانند آن را برتراشند و نازک کنند، گَزَنِ کفشگر، نشگرده. ج: مَقَادَة.
- المُقَدِّس** (ق د س): ۱. مف. ← قَدَس. ۲. پاک و بابرکت.
۳. «بیتُ المُقَدِّس»: بیت‌المقدس، حرم قدس شریف.
- المُقَدِّم** (ق د م): ۱. مف. ← قَدَّمَ. ۲. (از صورت): قسمت جلو صورت، بخش قدیمی چهره. ۳. (در اصطلاح قدیم لبنان و سوریه): سومین مرتبه از مراتب بزرگان قبیله بعد از «أمیر» و «خَوْنَد». ۴. از درجات
- المُقْتَضِب** (ق ض ب) ۱. مف. ← اِقْتَضَب. ۲. [عروض]: یکی از بحور شعری که وزن آن فاعلات مُفْتَعِلُن فاعلات مُفْتَعِلُن است. ۳. شعر یا سخنی که بالبداهه گفته شود. ۴. (از مردم): آن که کاری را بدون سابقه و مهارت به او واگذارند و او خوب از عهدهٔ انجام آن برنیاید.
- المَقْتَل** (ق ت ل): ۱. گشتن. ۲. جای کشتن. ۳. زمان کشتن. ۴. اندامی حساس در بدن که چون ضربه‌ای به آن بخورد موجب مرگ شود، عضو حیاتی بدن مانند (شَفِیْقَة) گیجگاه. ج: مَقَاتِل.
- المَقْتُوب** (ق ت ب): ۱. مف. ۲. [پزشکی]: مبتلا به بیماری (قُتَاب) درد و التهاب روده کور.
- المَقْتُوت**: ۱. مف. ۲. (از سخنها): سخن دروغ.
- المَقْتُوی** (ق ت و) ← مَقْتَى.
- المَقْتَى** (ق ت و): خدمتکار یا برده‌ای که در برابر سیر کردن شکمش برای دیگری کار می‌کند. ج: مَقْتُوون و مَقَابِوَة و مَقَابِیَة. ← مَقْتُوی.
- المَقْتی** (ق ت و): خدمتکار پست که بجای مزد در برابر یک شکم‌سیری غذای روزانه برای کسی کار کند و ضمناً برای او خبرچینی کند و آنچه را مردم دربارهٔ او می‌گویند به وی برساند.
- المِقْتَى**: خیار ← قِئَاء.
- المُقْتی** (ق ت و): ۱. خدمت کردن به کسی در برابر سیر کردن شکم بجای مزد. ۲. سخن‌چینی، خبرکشی.
- المَقْتی** (م ق ت): آن که پس از مرگ پدرش با زن پدر خود ازدواج کرده باشد (از رسوم جاهلیت). ← مَقْتی.
- المَقْتَاة** (ق ث أ): ۱. جای خیار کاشتن، کشتزار خیار، خیارزار، خیارستان. ۲. «أَرْضٌ سَه»: جایی که در آن خیار بسیار باشد. ج: مَقَاتِئ.
- المَقْتَة** (ق ث ث): گروهی از مردم ← قِثَاة و قِثِیْة.
- المِقْحَام** (ق ح م): ماجراجو، آن که مخاطره کند و به کارهای سخت و خطرناک دست زند. ج: مَقَاجِیم.
- المِقْحَاة** (ق ح و): بیلِ پهن ← مِسْحَاة.
- المَقْحَدَة** (ق ح د): بیخ کوهان شتر. ج: مَقَاجِد.
- المُقَجِر** (ق ح ز): ۱. فا ← اُقْحَز. ۲. «أمرٌ سَه»: کار دشوار

ارتنشی، سرهنگ دوّم، نایب سرهنگ. ۵. آغاز هر چیز. - مُقَدِّم. ج: مقادیم.

المُقَدَّمَة (ق د م): ۱. مف - قَدَّم. ۲. «سُ الْكِتَابِ»: مقدمه کتاب، دیباچه، پیشگفتار کتاب. ۳. آنچه چیزی بر آن متوقف باشد یعنی حصول آن چیز منوط و موقوف بدان باشد خواه توقف عقلی باشد یا عادی یا جعلی و قراردادی مثلاً خواستگاری که مقدمه قراردادی برای ازدواج است.

المُقَدِّمَة (ق د م): ۱. مؤنث مُقَدِّم - قَدَّم. ۲. سَ كُلِّ شَيْءٍ: آغاز هر چیز. ۳. «سُ الْمَوْسِيقِيَّةِ»: پیش درآمد آهنگ. ۴. پیشانی، موی پیشانی - ناصیة. ۵. «سُ الرَّخْلِ»: بخش پیشین پالان و جهازِ شتر.

المُقَدِّرَة (ق د ر): ۱. مص - قَدَّرَ و قَدَّرَ. ۲. قدرت، توانایی، نیرو. ۳. توانگری، قدرت مالی، امکان داشتن.

المُقَدِّس (ق د س): ۱. جای پاک و مُقَدَّس. ۲. «بَيْتُ الْمُقَدِّسِ»: بیت المقدس، حرم قدس شریف.

المُقَدِّعَة (ق د ع): ۱. مگس پران. ۲. چوبدستی که با آن گله را برانند. یا از خود دفاع کنند. ج: مقادع.

المُقَدِّم (ق د م): ۱. مص - قَدِّم. ۲. آمدن. ۳. هنگام آمدن. ۴. جای آمدن. «سُ الضِّيَوفِ»: هنگام آمدن مهمانان.

المُقَدِّم (ق د م): ۱. فا - أَقَدَّم. ۲. گوشه چشم که مجاور بینی است. ۳. قسمت جلو پالان و جهاز. ۴. قسمت جلو چهره که روبروی مخاطب قرار می گیرد. ۵. «سُ الْجَوْشَنِ»: حلقه پیش سینه اول حشرات، قسمت قدامی سینه حشرات. ۶. «سُ الْمِخْرَاطِ»: قسمت پیشین تراکتور که جلو دو چرخ و فرمان قرار دارد.

المُقَدِّوَر (ق د ر): ۱. مف. ۲. تقدیر شده، امر محتوم، مقدر. ۳. ممکن بودن، توانایی داشتن، قدرت، توانایی.

المُقَدِّوَنِس مع: از سبزیها جعفری. - بَقْدُونِس.

المُقَدِّف (ق د ف): پاروی قایقرانی، پاروی کشتیرانی.

المُقَادِّيف - مُقَدِّف (معنی ۲).

المُقَدِّد (ق د ذ): ۱. فاصله میان دو گوش از پشت سر. ۲. بیخ گوش. ۳. انتهای رستگاه موی سر. ۴. قیچی

موی چینی، قیچی سلمانی. ج: مقاد. **المُقَدِّد** (ق د ذ): کارد یا ابزار چیدن و بریدن پَر، کارد پَرچینی. ج: مقاد.

المُقَدِّد (ق د ذ): ۱. مف - قَدَّد. ۲. (از مویها): موی چیده شده. ۳. هموار و نرم و لطیف. ۴. آراسته. ۵. آن که تند و سبک بخنبد.

المُقَدِّدَة (ق د ذ): ۱. مؤنث مُقَدِّد. ۲. «أَذْنُ سَ»: گوشه گرد چنان که گویی آن را گیرد خراطی کرده و تراشیده اند.

المُقَدِّر (ق د ر): ۱. فا - قَدَّرَ. ۲. آن که به کارهای پست و آلوده و رسواکننده دست زند.

المُقَدِّف (ق د ف): ۱. مف - قَدَّفَ. ۲. ملعون، نفرین شده. ۳. گوشتالود، فربه. ۴. آن که بارها به جنگها و حمله و هجومها فرستاده شده باشد، جنگ آزموده.

المُقَدِّر (ق د ر) «رَجُلٌ سَ»: شخص پلید و آلوده که همه از او دوری جویند. ج: مقادیر.

المُقَدِّعَات (ق د ع) - قَدَّعَ: پلیدیها، کثافات، آشغال - مُقَدِّعَات.

المُقَدِّعَات (ق د ع) - أَقَدَّعَ «رَمَاةٌ بَ سَ»: به او دشنام داد و سخنان زشت گفت و به سویش آشغال و پلیدی انداخت. - مُقَدِّعَات.

المُقَدِّف (ق د ف): آلتی برای انداختن و پرتاب کردن سنگ و گلوله. ۲. پاروی قایقرانی و کشتیرانی. ج: مقادف - مُقَدِّف.

مَقَرَّ سَ مَقَرًّا ۱. عَنَّقَه: با چوب چنان برگردن او کوفت که گردنش شکست اما پوستش جدا نشد. ۲. سَ - السَّمَكَة الْمَالِحَة: ماهی نمکسود را در سرکه خواباند.

مَقَرَّ سَ مَقَرًّا ۱. الشیءُ: آن چیز تلخ شد. و ۲. سَ - الشیءُ: آن چیز ترش شد.

المَقَرَّ: گیاه صبر، صبر زرد، صَبَارَه. Aloes (E)

المِقْرَاء (ق ر و): ۱. آن که مردم را بسیار به مهمانی خواند و سهمانی دهد. ۲. مهمان دوست، بسیار پذیرایی کننده از مهمان.

المِقْرَاءَة (ق ر و): ۱. کاسه و قدح و سینی که در آن برای

۲۵۷۰ الْمُقَدَّمَة



المُقَدِّف



المِقْرَاص



مِقْرَاصُ النَّمْرِ

المَقْرُوم (ق ر م) : ١ مف - قَرُوم. ٢ مرد خوار و پست. ٣ «رَجُلٌ سَهٌّ» : مرد قدکوتاه و کوچک اندام. ٤ دارای اصل و نصب حقیر.

المِقْرَض (ق ر ض) : ١ قیچی. ٢ مَقْرَض. ٢ «ابن مِقْرَض» : موش خرما، راسو. ج : بنات مِقْرَض.

المِقْرَع (ق ر ع) : ١ ظرفی برای نگهداری روغن، دَبَه. ٢ ظرفی که در آن خرما نگهدارند. ج : مَقْرَع.

المِقْرَعَة : ١ مؤنث مِقْرَع. ٢ شلاق، تازیانه. ٣ آنچه با آن بکوبند، کوبه. ج : مَقْرَع.

المَقْرِف (ق ر ف) : جایی که پوست آن کنده شده باشد. المَقْرِف (ق ر ف) : ١ فاه - أَقْرَف. ٢ آن که رنگش به

سرخ می‌زند. ٣ مرد پست و فرومایه و بدنزاد و ناپاک. ٤ چهره زشت و بدنما.

المِقْرَن (ق ر ن) : چوبی که گردن دو گاو شخم‌زن را به هم می‌بندند، یوغ. ج : مَقْرِن.

المَقْرُوح (ق ر ح) «طَرِيقٌ سَهٌّ» : راه بی سپرده‌ای که آثار قدمها بر روی آن پیدا باشد.

المَقْرُور (ق ر ر) : ١ مف. ٢ سرد، خنک. ٣ سرمازده، سرماخورده.

المَقْرُوع (ق ر ع) : ١ مف. ٢ آقا، سرور، مهتر، بزرگتر. المَقْرَى (ق ر و) : ١ بالای تپه، سر تپه. ٢ حوض و

آبگیر که آب در آن جمع شود. ج : مَقْرٍ.

المِقْرَى (ق ر و) : ١ بسیار مهمانی دهنده. ٢ مهماندوست، خوب پذیرایی‌کننده از مهمان. ٣ ظرف یا سینی و خوانچه‌ای که برای مهمان خوردنی و

آشامیدنی آورند. ٤ هرچه در آن آب باران جمع شود. ج : مَقْرٍ.

المِقْرَحَة (ق ر ح) : ظرفی مانند نمکدان که در آن لفل و ادویه ریزند، ادویه‌دان، جای ادویه. ج : مَقْرَاح.

المَقْرَع (ق ر ع) : ١ مف - قَرَع. ٢ آن که کم‌موی باشد و مویش در باد پریشان گردد. ٣ آسبی که موی پیشانی آن کم باشد. ٤ آن که تمام دارایی خود را از دست داده و تنها چند شتر کوچک برایش مانده. ٥ سبک و تندرو. ٦ پیک و پیام‌رسان مخصوص آوردن خبرهای خوش،

مهمان خوراک آورند. ٢ هرچه در آن آب باران جمع شود. ٣ مرد بسیار مهمانی‌کننده، مهمان‌دوست. ج : مَقْرٍ.

المِقْرَاص (ق ر ص) : ١ کارد سرکج. و ٢ چاقویی سرکج مخصوص پیوند زدن به درختان، کارد پیوندزنی.

ج : مَقْرِاص.

المِقْرَاض (ق ر ض) : ١ قیچی. ٢ «الشَّخْرَةُ» : قیچی باغبانی. ج : مَقْرِاض.

المِقْرَاع (ق ر ع) : ١ پتک یا تبرتیشه‌ای که با آن سنگ شکنند. ٢ آهنی که با آن داغ بر ستور نهند. ج : مَقْرِاع.

المِقْرَاف (ق ر ف) : بسیار گناهکار. ج : مَقْرِاف.

المَقْرَب (ق ر ب) : ١ نزدیکی. ٢ تمام شب را برای رسیدن به آب راه پیمودن. ٣ راه کوتاه، راه میان‌بُر. ج : مَقْرِب.

المَقْرِب (ق ر ب) : ١ فاه - أَقْرَب. ٢ (از زنان) : زن باردار نزدیک به زایمان.

المَقْرَبَة (ق ر ب) : ١ راه کوتاه، میان‌بُر. ٢ نزدیکی، قرابت. ٣ جایی برای استراحت مسافران. ج : مَقْرِب.

المَقْرَبَة و المَقْرَبَة (ق ر ب) : ١ نزدیکی. ٢ خویشاوندی. ج : مَقْرِب.

المَقْرَر (ق ر ر) : ١ قرارگاه. ٢ اقامتگاه. ٣ «السَّعْلُ» : کارگاه. ٤ «البئر» : گودی ته چاه که در هنگام کم‌آبی آب در آن جمع شود. ج : مَقْرَر.

المَقْرَسَة (ق ر ش) : ١ مؤنث مَقْرَس - قَرَس. ٢ (از سالها) : قحطسال، خشکسال سخت.

المَقْرَص (ق ر ص) : ١ مف - قَرَص. ٢ «حَلِيٌّ سَهٌّ» : زیور و پیرایه‌ای گرد مانند قَرَص. ٣ تگه‌ای که از دو چیز جدا کرده باشند.

المَقْرَن : ١ مف - قَرَن. ٢ گوشه‌دار، دارای گنج. ٣ آنچه برای آن شاخ‌گونه‌ای درست کرده باشند.

المَقْرَنَة (ق ر ن) : ١ مؤنث مَقْرَن. ٢ (از کوهها) : کوههای کوچک و نزدیک به هم.

المَقْرَة (ق ر ر) : ١ حوض و آبگیری که در آن آب جمع شود. ٢ سبزه، کوزه آب. ج : مَقْرٍ.

بکنند، پوست‌کن. ۲. آن که در درخواست چیزی پافشاری کند، خواهنده اصرارکننده و سیمج. ج: مقاشیر. **المِقْشِرَة** (ق ش ر): ۱. ابزاری که با آن لای دندانها را پاک کنند، چرم‌گیر دندان. ۲. داس‌گونه‌ای که با آن ساقه‌های درخت مو و جز آن را پاک کنند و پتراشند. ج: مقاشیر.

المُقْسَب (ق ش ب): ۱. مف - قَسَب. ۲. آمیخته، ناصاف و ناسره. ۳. «حَسَبَ» : نژاد ناخالص. ۴. «رَجُلٌ سَخَسَبٌ» : مردی که در نژاد او پستی و ناخالصی بوده باشد.

المِقْشَة (ق ش ش): ۱. جارو، جاروب. ۲. هُو سَخَسَبٌ الخی» (لفظاً) او جاروب قبیله است، (تعبیراً) او از فرط خست چیزهای بی‌ارزش را گرد می‌آورد و می‌خورد، اشغال‌خور است. ج: مقاش.

المُقْشَسَة (ق ش ش): ۱. مؤنث مقشس. - قَشَش. ۲. ظرف شیشه‌ای بزرگ که آن را در حصار دو رویه انباشته از پوشال گذارند تا نشکند، قزابه پوشش‌دار سرکه و گلاب و مانند آن.

المِقْشَط (ق ش ط): ابزاری که با آن پوست چیزها را بکنند، پوست‌کن. ج: مقاشط.

المِقْشَطَة (ق ش ط): ابزاری که با آن تارهای ابریشم را پاک و گره‌های آن را صاف کنند. ج: مقاشط.

المَقْشُورَة (ق ش ر): ۱. مؤنث مقشور، پوست‌کننده. ۲. خوراکی که از گندم پوست‌کننده درست کنند.

المَقْصَبَة (ق ص ب): ۱. نی‌زار، نیستان، رستگاه نی. ۲. جایی که در آن نی بسیار باشد. «أَرْضٌ سَخَسَبٌ» : زمین پر از نی. ج: مقاصب.

المَقْصَد (ق ص د): ۱. آنچه بدان روی آورند و آهنگ آن کنند. ۲. قصد، آهنگ، نیت، هدف. ج: مقاصد.

المَقْصِد (ق ص د): مکان قصد، محل قصد، خواستگاه، سرمنزل. ج: مقاصد.

المُقْصَد (ق ص د): ۱. مف - أَقْصَد. ۲. آن که بیمار شود و زود بمیرد.

المَقْصَر و **المَقْصَرَة** (ق ص ر): ۱. رختشویخانه،

پیک خوش‌خبر.

مَقْسٌ مُقْسَأٌ ۱. الشیء: آن چیز را شکست. و ۲. ~ الشیء فی الماء: آن چیز را در آب فرو برد. ۳. ~ القریة: مشک را پر کرد. ۴. ~ فی الأرض: رفت، در زمین رهسپار شد. ۵. ~ الماء: آب روان شد (الر).

مَقْسٌ یُقْسَأُ الماءَ: آب بر روی زمین روان شد و پراکنده گشت.

مَقْسٌ یُقْسَأُ ۱. تَنَفَّسَهُ: دلش آشوب شد و به هم خورد، متهوئ شد، استفراغ کرد. ۲. ~ تَنَفَّسَهُ: دلش شوریده و آشفته شد، پریشان‌دل شد (لا).

المَقْسَاة (ق س و): سبب سختی و سنگدلی و قساوت. «الدُّنْبُ سَخَسَبٌ»: گناه مایه قساوت و سنگدلی است.

المِقْسَاس: گیاه دبق، دارووش، مویزک عسلی.

المُقْسَم (ق س م): مف - قَسَم. ۲. «فَتَى سَخَسَبٌ»: جوان زیباروی. ۳. چیزی نیکو و دارای حسن و جمال که گویی هر جزئی از آن قسمت و نصیبی از زیبایی دارد. ۴. تابلوی دریافت مخابرات تلفنی و وصل و توزیع آنها، دستگاه خودکار مرکزی تلفن، تلفن سانترال، سلیکتور تلفن در مؤسسات و ادارت رسمی و خصوصی.

۵. اندوهگین، غم‌زده.

المُقْسِط (ق س ط): ۱. فا - أَقْسَط. ۲. از نامهای خدای متعال و به معنی عادل است.

المَقْسَم (ق س م): ۱. بهره، بخت، اقبال، نصیب. ۲. سهم، قسمت. ج: مقاسم.

المَقْسِم (ق س م): ۱. زمان سوگند خوردن. ۲. مکان سوگند خوردن. ۳. قسمت، تقدیر، سرنوشت. ج: مقاسم.

۴. «صَاحِبُ المَقَاسِمِ»: نایب امیر و جانشین فرمانده که غنائم جنگی را بین جنگاوران تقسیم می‌کند.

المُقْسَم (ق س م): ۱. مف - أَقْسَم. ۲. سوگند، قسم. **المَقْسُوم** (ق س م): ۱. مف. ۲. [ریاضیات]: «مَقْسُوم»: بخشی، قسمت شده. ۳. «المَقْسُومُ عَلَیْهِ»: بخش‌یاب، قسمت شده بر آن.

المِقْشَر (ق ش ر): ۱. ابزاری که با آن پوست چیزی را



المِقْسَاس



المِقْشَطَة

گاؤرخانه. ۲. شامگاه. ج: مقاصیر. ۳. «مقاصیر الشجر»: ریشه‌های درخت.

المقصر (ق ص ر): ۱. تخته رختشویی که گازران رخت را بر آن کوبند تا چرکابه بیرون دهد. ۲. چوب گازران که با آن بر رخت کوبند. ج: مقاصیر.

المقصر (ق ص ص): ۱. چیدن، ۲. زمان چیدن. ۳. مکان چیدن. ۴. نشان، اثر. ج: مقاصیر.

المقصر (ق ص ص): ۱. قیچی. ج: مقاصیر. ۲. «المقصر»: قیچی سبزه‌چینی، قیچی سبزی‌بری. نام دیگر آن المبتزر است. ج: مقاصیر و مقصات.

المقصب (ق ص ب): ۱. مف - قصب. ۲. جامه تا شده. ۳. پارچه بافته شده با تارهای سیمین و ززین، پارچه زری. ۴. موی مجعد.

المقصب (ق ص ب): ۱. فا - قصب. ۲. نگهبان نی‌های نصب شده در میدان اسب‌دوانی. ۳. شیری که روی آن سرشیر غلیظ و ستر بسته باشد.

المقصد (ق ص د): ۱. مف - قصد. ۲. «رجل - مرد میانه‌اندام که نه لاغر باشد و نه فربه.

المقصد (ق ص د): ۱. مؤنث مقصد. ۲. داغ یا نشان گوشه‌های شتر.

المقصر (ق ص ص): ۱. مف - قصر. ۲. «رجل - مردی که استخوان جناغ سینه‌اش بزرگ و درشت باشد.

المقصر (ق ص ع): «سیف - شمشیر بزبان. ج: مقاصیر.

المقصر (ق ص ف): خوشگذرانی و میگساری و کامرانی.

المقصر (ق ص ف): جای خوشگذرانی و میگساری، میخانه، عشتکرده. ج: مقاصیر.

المقصر (ق ص ل): ۱. ابزار چیدن و درو کردن، داس. ۲. «سیف - شمشیر بزبان. ۳. «لسان - زبان تند و تیز. ج: مقاصیر.

المقصر (ق ص ل): ۱. ابزار بریدن و قطع کردن. ۲. ساطور بریدن سر، ساطور اعدام. گیوتین. ج: مقاصیر.

المقصور (ق ص ر): ۱. مف، کوتاه. ۲. جامه یا پارچه کتابی سفید و نازک و پاکیزه. ۳. [صرف]: اسمی که به الف کوتاه ختم شود مانند: الفتی (الفتی).

المقصور (ق ص ر): ۱. مؤنث مقصور. ۲. (از زنان): زنی که در خانه زندانی باشد و اجازه خروج از منزل نداشته باشد. ۳. (از خانه‌ها): خانه‌ای وسیع که پیرامون آن دیوار کشیده شده باشد. ۴. «م - الدار»: یکی از اتاقهای خانه، اتاق خلوت، اتاق کوچک. ج: مقاصیر. ۵. «مقاصیر الطری»: راههای کوتاه.

المقصوص (ق ص ص): مف، بُریده، چیده شده. «طائر - الجناح»: پرنده بُریده‌بال.

المقصاب (ق ض ب): ۱. بسیار بُرنده. ۲. داس بزرگ. ۳. «أرض - زمین پُر علف، علفزار. ج: مقاصیر.

المقصب (ق ض ب): ۱. داس. ۲. «سیف - شمشیر بزبان. ج: مقاصیر.

المقصب (ق ض ب): علفزار، یونجه‌زار. ج: مقاصیر و مقاصیر.

مقط - مقطاً ۱. او را بسیار خشمناک کرد. ۲. - عتقه: گردن او را شکست. ۳. - القزن: حریف را در گشتی بر زمین زد. ۴. - الطائر: پرنده را با (مقط):

رسمان مخصوص شکار پرنده‌گان شکار کرد. ۵. - ه بالایمان: او را سوگند داد. ۶. - ه: او را با (تزن) رسن کوچک زد. ۷. - الشیء: آن چیز را بست. ۸. - الکرء:

توپ را بر زمین زد و سپس با دست در هوا گرفت. ۹. - الحبل: رسمان را محکم و سخت بافت. ۱۰. - الشیء: آن چیز (نوشابه یا شوریبا و مانند آن) را سر کشید. ۱۱. - ه الشیء: آن چیز را جرعه جرعه به او نوشاند.

المقط: بچه‌ای که شش یا هفت ماهه به دنیا آمده باشد.

المقط: ۱. مص. ۲. جابجا کردن چیزی برای فروش، حمل و نقل کالای بازرگانی.

المقط ج: ماقط.

المقط: رسمانی که با آن پرنده شکار کنند. ج: أمقاط.

المقطاع (ق ط ع): ۱. ابزاری برای بریدن، دستگاه



المقصب



المقطّاع

او ندهند و محرومش گذارند. ۶. «مَ التَّهْرِ»: جای گذر از رودخانه، گذار.

الْمُقَطَّب (ق ط ع): ۱. فَا أَقَطَعَ. ۲. آن که از آوردن دلیل فرو ماند و خاموش شود.

الْمُقَطَّعَات (ق ط ع): ۱. ج: مُقَطَّعَةٌ. ۲. جامه‌های کوتاه. ۳. ریزه‌ها و پارچه‌های پارچه. ۴. پارچه‌های بریده و دم چیچی که آنها را به هم بدوزند، چل‌تگه. ۵. «مَ الشَّيْءِ»: اجزاء و قسمت‌های جدا جدا چیزی که از ترکیب آنها آن چیز پدید می‌آید. ۶. «مَ الشَّعْرِ»: اشعار کوتاه و ارجوزه‌ها، منتخبات اشعار.

الْمِقْطَرَةُ (ق ط ر): ۱. بخوردان، عودسوز. ۲. چوبی که با آن پاهای زندانیان را بندند، گنده، زاولانه. ج: مقاطر. **الْمُقَطَّعَةُ (ق ط ع):** ۱. جای بُرش، بُرشگاه. ۲. مایه و موجب بریدن. «الْمَهْجُرُ مَ لِلْوَدِّ»: دوری موجب بریده شدن دوستی و مودت است، معادل این مثل فارسی: از دل برود هر آن که از دیده برفت.

الْمِقْطَف (ق ط ف): ۱. چیدن. ۲. زمان چیدن. ۳. مکان چیدن. ۴. آنچه میوه چیده شده را در آن ریزند، زنبیل، سبد، تفت.

الْمِقْطَف (ق ط ف): ابزاری کوچک که با آن میوه چینند، دوشاخه یا چنگال میوه‌چینی. ج: مقاطف.

الْمِقْطَلَّة (ق ط ل): آهنی تیز که با آن چیزی را ببرند. ج: مقاطل.

الْمِقْطَم (ق ط م): ۱. جویدن، گاز زدن، گزیدن. ۲. مزه، طعم. ۳. «شَيْءٌ مَزٌّ»: چیزی که هنگام چشیدن دهان را بگذرد، مزه‌ای تند و گزنده داشته باشد، زبان‌گز. **الْمِقْطَم (ق ط م):** ۱. دندان، وسیله گاز زدن. ۲. منقار پرنده شکاری - مَنَسْر. ج: مقاطم.

الْمُقَطَّنَةُ (ق ط ن): زمین پر از بوته پنبه، پنبه‌زار. ج: مقاطن.

الْمُقَطَّبُوب (ق ط ب): ۱. مف. ۲. شراب آمیخته با آب یا گلاب یا چیز دیگر.

الْمَقْطُور (ق ط ر): ۱. مف. ۲. قطران مالیده. **الْمَقْطُورَةُ: ۱. مؤنثٌ مَقْطُورٌ. ۲. «أَرْضٌ مَ»:** زمین باران

بُرش. ۲. (از مردم): آن که در دوستی با کسی پایدار نماند و از او بترسد. ۳. (از چاهها): چاه آبی که آبش زود قطع شود. ج: مقاطینج.

الْمُقَطَّب (ق ط ب): نوک ابروها. ج: مقاطب.

الْمَقْطُ (ق ط ط): ۱. بریدن سر قلم از عرض، قط زدن. ۲. زمان قط زدن قلم. ۳. مکان قط زدن. ۴. انتهای آن قسمت از دنده‌های اسب که به استخوان جناغ سینه پیوسته نیست. ج: مقاط.

الْمِقْطُ (ق ط ط): پاره استخوان یا صدفی صاف و هموار و کوچک که روی آن سر قلم نی را از عرض قَطَّ زند، یعنی با زاویه‌ای مناسب با قَطْرِ قلم قطع کنند و از طول، با نسبتی معین (معمولاً یک سوم و دو سوم) اندکی بشکافند، قَط زن.

الْمُقَطَّع (ق ط ع): ۱. جای برش، محل قطع. ۲. «مَ الْحَقِّ»: آنچه به وسیله آن باطل قطع شود. ۳. «مَ الحرفِ»: مخرج تلفظ حرف از میان حلق و دهان و زبان و لبها. ۴. حرف متحرک یا دو حرف که حرف دوم آنها متحرک باشد. ۵. «مَ الشَّعْرِ»: بیت پایان قصیده یا غزل.

۶. «مَ الزَّمَلِ»: جایی که ریگزار بریده می‌شود، پایان ریگستان. ۷. «شَرَابٌ لَذِيذٌ»: شرابی که پایان آن خوشمزه باشد. ج: مقاطع. ۸. «مَقَاتِعُ الْأَنْهَارِ»: گذرگاههای میان رودها و جویبارها و ۹. «مَقَاتِعُ الْكَلَامِ»: جایهای وقف و مکث در سخن که در نوشتن با نقطه و ویرگول نشان داده می‌شود. ۱۰. «مَقَاتِعُ الْقُرْآنِ»: جاهای وقف در قرآن.

الْمِقْطَع (ق ط ع): ۱. ابزار بریدن و قطع کردن، تیغه. ۲. آنچه از روی آن پارچه یا چرم و مانند آن را ببرند، الگو، نمونه بُرش. ۳. «سَيْفٌ مَ»: شمشیر تیز و بزآن. ج: مقاطع.

الْمُقَطَّع (ق ط ع): ۱. مف - أَقَطَعَ. ۲. غریب و تنها، جدا افتاده از یار و دیار. ۳. شخص بی‌کار و بی‌سهم و بی‌رزق و بی‌نصیب. ۴. آن که نامش از دفتر اقطاع گیران و جیره‌داران یا دیوان عطایا حذف شده یا ثبت نشده باشد. ۵. آن که به همتایان او بهره و سهمی بدهند و به

رسیده.

مَقَّعَ مَقَّعًا ۱. ه. بَشَّرَ: او را گرفتار شتر و بدی کرد، او را به بدی افکند. ۲. ه. الشَّرَابُ: سخت شراب نوشید. ۳. ه. الفَصِيلُ أُمَّه: بچه شتر مستقیماً از پستان مادرش شیر خورد.

الْمَقَّعُ: ۱. ه. مَص. ۲. آبِ رَاكِد، آبِ اِيستاده و مانده در یک جا. ج: اَمَّقَع.

المِقْعَار (ق ع ر): ۱. آن که سخن را از بیخ و قعر حلق ادا کند. ۲. اِنَاءَةٌ: ظرف گود. ۳. قَدَّخَ: کاسه گشاد و گود.

المَقْعَد (ق ع د): ۱. نشستن. ۲. زمان نشستن. ۳. مکان نشستن، نشستگاه. ج: مَقَاعِد.

المَقْعَد (ق ع د): ۱. ه. مَف. ۲. اَفْعَد. ۳. زمینگیر. ۴. پستان برجسته‌ای که فرو افتاده نباشد. ۵. ه. هُوَ: الأَنْفُ: سوراخ‌های بینی او گشاد است. ۵. ه. هُوَ: الحَنْسَبُ: او بی‌تبار و اصالت خانوادگی است.

المَقْعَدَة (ق ع د): ۱. ه. نشستگاه. ۲. نشین، مقعد، نشیمنگاه. ۳. سَرِين، کفلی آدمی. ۴. قورباغه، غوک. ۵. جوجه مرغ سنگخواره پیش از برخاستن. ج: مَقَاعِد.

المُقْعَدَة (ق ع د): ۱. ه. مؤنث مَقْعَد. ۲. چاهی که به کندن آن پرداخته و پیش از به آب رسیدن آن را رها کرده باشند، چاه نیمه‌گنده متروک.

المِقْعَط و **المِقْعَطَة** (ق ع ط): ۱. ه. عمامه. ۲. دستار، هر پارچه‌ای که به هر شکل بر سر بپندند. ج: مَقَاعِط.

المُقْعَر (ق ع ر): ۱. ه. مَف. ۲. قَعَز. ۳. گود، ژرف، عمیق. ۴. (از خطوط و سطوح): خط یا سطح فرو رفته، تو رفته، کاو (برخلاف مُخَدَّب که کوژ یا برآمده و بیرون زده است).

المِقْفَار (ق ف ر): ه. اَرْضٌ: سرزمین خالی از ساکنان، بیابان بی‌آب و گیاه. ج: مَقَائِر.

المِقْفَعَة (ق ف ع): چوبی نسبتاً پهن چون خط‌کش که برای تنبیه بر دست و پنجه و انگشت کودکانِ مدرسه‌ای زنند.

المُقْفَر (ق ف ز): ۱. ه. مَف. ۲. قَفَز. ۳. آن که (قفاز)

دستکش بر دست کرده باشد، دستکش پوشانده.

المُقْفَص (ق ف ص): ۱. ه. مَف. ۲. قَفَص. ۳. ه. ثَوْبٌ: پارچه‌ای خط‌خطی و راه‌راه چون میله‌های قفس.

المُقْفَع (ق ف ع): ۱. ه. مَف. ۲. قَفَع. ۳. ه. رَجُلٌ: مردی که همواره سر به زیر افکنده باشد، آدم سر به زیر. ۳. آن که از بیماری یا صدمه دست و انگشتانش ترنجیده و خشک و مجاله شده باشد، خُلاق.

المُقْفَى (ق ف و): ۱. ه. مَف. ۲. قَفَى. ۳. ه. سَخِنٌ باقافیه. ۳. ه. رَجُلٌ: مرد برگزیده و گرامی. ۳. ه. ضَيْفٌ: مهمان عزیز و گرامی. ۳. ه. مَقْفَى.

المُقْفَل (ق ف ل): ۱. ه. مَف. ۲. اَقْفَل. ۳. ه. الیَدِینَ: (لفظاً): آن که دو دستش قفل شده و (تعبیراً): شخص بخیل و پستی که چیزی از دست او بیرون نیاید، دست خشک، ناخن خشک.

المُقْفُوص (ق ف ص): ۱. ه. مَف. ۲. ه. [دامپزشکی] (از ستوران): ستوری که به بیماری (قفاص) که دست و پای حیوان را خشک و ترنجیده می‌کند، دچار شده باشد.

المُقْفَى (ق ف و): ۱. ه. مَف. ۲. اَقْفَى. ۳. ه. رَجُلٌ: مرد برگزیده و گرامی. ۳. ه. مَقْفَى.

مَقٌّ مَقَّقًا: بسیار دراز و باریک شد.

مَقٌّ مَقًّا ۱. ه. الشیءُ: آن چیز را باز کرد، شکافت، الطَّلَعَةُ: شکوفه خرما را برای گرده‌افشانی شکافت، گشود. ۲. ه. العینُ: چشم را از چشمخانه درآورد. ۳. ه. ما فی العَظْمِ: مغز استخوان را بیرون آورد.

المَقَّق: ۱. ه. مَص. مَقَّقٌ: ۲. فاصله میان دو چیز. ۳. درازی و باریکی بسیار.

المَقَّق ج: ۱. ه. اَمَقَّق. و ۲. مَقَّاه.

المَقَّاه: ۱. ه. مؤنث اَمَقَّق. ۲. ه. اَرْضٌ: زمینی وسیع که کرانه‌های آن بسیار دور باشد. ۳. ه. قَخَدٌ: ران بی‌گوشت و لاغر. ج: مَقَّق.

المَقَّاسَة: ۱. ه. مؤنث مَقَّاس. ۲. ه. اَمْرَأَةٌ: زن دوره‌گرد و گشت‌زننده. ۳. ه. طَوَّافَةٌ.

مَقَّتْ تَمَقِّتًا (م ق ت): ۱. ه. ه. از او سخت‌کینه به دل



للعمامة



المِقْلَاة

گرفت و متنفر شد. ۲. ه إليه : او را نسبت به وی کینه ور و دشمن و متنفر ساخت. ۱. ه إِلَيَّ قَبِخْ فِعْلُهُ : او را زشتی کردارش در نظر من منفور ساخت.

مَقْسٌ تَمَقِيسَا (م ق س) الماء : آب را بسیار ریخت و پراکنده کرد.
مَقَطٌ تَمَقِيطاً (م ق ط) : او را بر زمین زد. ۲. ۱. ه
الإِبِلُ : شتر را با رسن کوتاه محکم بافت به جایی یا پایه ای بست ← مَقَطٌ.

مَقَّقٌ تَمَقِيقاً (م ق ق) : ۱. الطَّلَعَةُ : شکوفه خرما را برای گرده افشانی شکافت ← مَقَّقٌ (معنی ۱). ۲. ه
الطَّائِرُ فَرَّخَهُ : پرنده جوجه خود را با منقار غذا داد. ۳
← الرَّجُلُ عَلَى عِيَالِهِ : آن مرد به سبب بُخل یا فقر بر خانواده خود در دادن خرج و خوراک سخت گرفت.

المَقَقَّةُ ۱. ج : مَاتَى ← مَقَّقَى. ۲. (به صیغه جمع) : مردم نادان. و ۳. بزغاله ها. و ۴. آنان که شراب را اندک اندک نوشند.



مَقَلَّةُ التَّامِي

مَقَلٌ مَقَلًا ۱. ه : با همه چشم به او نگریست، مشتاقانه و آرزومندانه به او نگریست. ۲. ه : به گره چشم او زد. ۳. ه : فی الماء : در آب فرو رفت (الر). ۴. ه
ه فی الماء : آن را در آب فرو برد (لازم و متعدی). ۵. ه
الشيءَ فِي الشَّيْءِ : آن چیز را در چیز دیگر فرو برد. ۶

← المَقَلَّةُ : سنگریزه در ظرف ریخت و چندان آب بر سر آن ریخت تا روی سنگریزه ها را فرا گرفت. ۷. ه ← الزاعی فصیله : ساریان شتربچه را با دست اندک اندک آب داد.
مَقَلٌ مَقُولًا فِي الْمَاءِ : در آب فرو رفت.

المَقَلَّةُ ج : مَقَلَّةٌ.



المَقَل

المَقَلُّ : نوعی از بَلَسَان از تیره بخوریا که در سرزمینهای آفریقایی می روید و از ساقه آن عصاره ای می گیرند که برای بخور بسیار ممتاز است و عطری عالی از آن استخراج می کنند، درخت مَقَل، بَلَسَان.

Bdellium Tree (E), Balsamode

المِقْلَات (ق ل ت) : ۱. کسی که فرزندش زنده نمی ماند. ۲. زنی که یک بار بچه دار شود و دیگر فرزندی نیاورد؛ زنی یک شکم زای. ج : مَقَالِيَت.

المِقْلَاة (ق ل ی) : ماهی تابه. ج : مَقَالٍ.
المِقْلَاد (ق ل د) : ۱. کلید. ۲. گنجینه. ج : مَقَالِيَد. ۳. ه
کارها ضاقت مَقَالِيَدُ فُلَانٍ : کارها بر فلانی تنگ آمد و او را در فشار نهاد. «الْقَى إِلَيْهِ مَقَالِيَدُ الْأُمُورِ» : کلیدهای کارها را به او داد، کارها را به او سپرد.

المِقْلَاع (ق ل ع) : سنگ قلاب، فلاخن. ج : مَقَالِيَع.
المِقْلَاق (ق ل ق) : بسیار آشفته و مضطرب، هراسان و نا آرام. مؤ : (ایضاً) مِقْلَاق.

المِقْلَام (ق ل م) : ۱. قیچی. ۲. ناخن گیر. ج : مَقَالِيِم.
المِقْلَب (ق ل ب) : آهنی که با آن زمین را زیر و رو کنند و شخم زنند، آهن آماج. ج : مَقَالِب.

المَقْلَّةُ : ۱. مصدر مَرَّه از مَقَلٌ ← و. ۲. سنگریزه ای که در هنگام سفر و کمبود آب در ظرف اندازند و آب بر سر آن ریزند تا سنگریزه ها را ببوشاند و فقط به همان اندازه به هر مسافر آب دهند، نوعی پیمانه آب مصرفی در سفرهای کاروانی «تصافنوا الماء بالمَقْلَّةِ» : آب را با سنگریزه جیره بندی و تقسیم کنید. ۳. تَه چاه.

المَقْلَّةُ : ۱. چشم. گره چشم. ۲. پیه و سفیدی چشم. ۳. سفید و سیاهی چشم با هم، کاسه چشم. ج : مَقَل.
مَقْلَّةُ الْقَاضِي : گیاه خاردار کاکتوس کمبوزه ای، نام دیگر آن بَطِيخٌ شُوَكِي : هندوانه خاردار است.

Melocactus (S)

المَقْلَتَّة (ق ل ت) : ۱. مرگ گاه، مهلکه، جای هلاکت. ۲. جای ترسناک و هراس انگیز. ج : مَقَالِت.

المِقْلَد (ق ل د) : ۱. کلید کوچک، کلید سوچی، بندگشا. ۲. داس. ۳. پیمانه. ۴. توپره، خورجین. ج : مَقَالِد.

المَقْلَع (ق ل ع) : ۱. مصدر میمی. ۲. جایی که سنگ از آن برکنند، کان سنگ. ج : مَقَالِع.

المِقْلَع (ق ل ع) : ابزاری که با آن کلوخها را از زمین بیرون آورند و بکوبند، کلوخ کش کلوخ کوب. ج : مَقَالِع.

المَقْلُد (ق ل د) : ۱. مف ← قَلْدٌ. ۲. جای بند و حمایل شمشیر بر روی دوشها. ۳. جای گردن بند. ۴. شخصی بزرگ و محترم که کارهای جماعت به او واگذار شده. ۵.

اغناقیهم أغللاً فهی إلى الأذقان فهم مغمخون* (قرآن مجید، یس، ۸/۳۶) : مادر گردنهایشان زنجیرهایی قرار دادیم که تا زنجهایشان کشیده شده است چنان که سرهایشان به بالاست و فرود نتوانند آورد. مراد از سر به بالا داشتن، سر بر تافتن از انقیاد و تسلیم در برابر حق و قبول عدالت و هدایت است (اعم).

المَغْمِر (ق م ر) : ۱. فا - اَقْمَرَ. ۲. (از شبها) : شب ماهتابی. ۳. (از آهوان) : آهویی که در ماهتاب به جست و خیز و بازی پردازد.

المِغْمَعَة (ق م ع) : چوبی آهن بر سر که با آن بر سر و دوش انسان یا ستور بزنند تا خوار و رام گردد، گرز آهنین سر، کلوخ کوب. ج : مَقَامِع.

مَغْمَقٌ مَغْمَقَةٌ ۱. الولدُ أمه : کودک پستان مادرش را سخت مکید. ۲. - الشیءُ : آن چیز نرم و هموار و روان شد. ۳. - الشیءُ : آن چیز را نرم و هموار و روان گرداند (لازم و متعدی).

المَغْمَقَة : ۱. مص. ۲. تقلید آواز یا سخن کسی، ادای صدایی را در آوردن.

المِغْمَع (ق م م) : پُرخوری که هرچه در سفره باشد بخورد.

المَغْمَعَة (ق م م) : ۱. لبهای حیوانات سمدار شکافته سُم مانند گاو و گوسفند. ۲. سطل آشغال، آشغالدانی. ج : مَقَامِع.

المِغْمَعَة (ق م م) : ۱. لب سمداران شکافته سُم چون گاو و گوسفند. - مَغْمَعَةٌ. ۲. جارو. ج : مَقَامِع.

المَغْمَمَة (ق م ن) «هذا الأمرُ - لذاک» : این کار شایسته آن است - قَمَن.

المَغْمُور (ق م ر) : ۱. مف. ۲. شر و بدی، ناپسندی.

المَغْمُوع (ق م ع) : ۱. مف. ۲. مغلوب، مقهور. ۳. (از

اسب پیشتاز که در مسابقه اول باشد. مؤ : مَقْلَدَةٌ. ج مؤ سالم : مَقْلَدَات. ۶. «مَقْلَدَاتُ الشَّعْرِ» : اشعار جاودانی، شعرهای نیکو که به روزگار باقی ماند.

المِقْلِص (ق ل ص) : ۱. فا - قَلَص. ۲. «فَرَسٌ -» : اسب دراز دست و پای.

المِقْلَم (ق ل م) : ۱. مف - قَلَم. ۲. «هو - الظَّفَر» : او سست و ضعیف است و توانایی هیچ کاری را ندارد.

المِقْلَمَة (ق ل م) : ۱. مؤنث مَقْلَم. ۲. زن شوهر مرده. ۳. لشکر با ساز و برگ و تمام سلاح «سازت الف -» : گردانی شامل هزار نفر مسلح به راه افتاد.

المِقْلَم (ق ل م) : ابزاری برای بریدن شاخه‌های زاید درخت مو و جز آن، چاقوی قلمه زنی درختان. ج : مَقَامِع.

المِقْلَمَة (ق ل م) : ۱. جاقلمی، قلمدان. ج : مَقَالِم. ۲. «مَقَالِمُ الرَّمح» : گره‌های نیزه، سر بندهای نیزه بندبندی.

المِقْلُوب (ق ل ب) : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مبتلا به بیماری (قَلاب) قلب درد. ۳. «کلامٌ -» : سخنی برگردانده شده از صورت اصلی و واقعی خود. سخنی نامناسب و پریشان، (در اصطلاح تهران) : حرف عوضی.

المِقْلُوبَة (ق ل ب) : ۱. مؤنث مَقْلُوب. ۲. مف. ۳. گوش.

المِقْلُود (ق ل د) : ۱. مف. ۲. تابیده، تاب داده شده، مفتول، بند، نوار - قَلِيد.

المِقْلُوع (ق ل ع) : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مبتلا به بیماری (قَلَاع) بیرون زدن جوشهای پر زرداب و خونابه در دهان و پشت گوش - قَلَاع (معنی ۱ و ۳).

المِقْلَى (ق ل و، ق ل ی) : ۱. ماهی تابه، روغن داغ کن - مِقْلَاة. ۲. دو چوب بزرگ و کوچک که کودکان با آنها بازی کنند، آک دولک. ج : مَقَالِع.

المِقْلُوفَة (ق ل ف) : ۱. مؤنث مَقْلُوف - قَلَف (به تمام معانی آن). ۲. خمره بزرگ که در آن خرما نگهدارند. - قَلَف (معنی ۲).

المِقْمَاة (ق م أ) : جای غیر آفتابرو. ج : مَقَامِئ - مَقْنَاة. المَقْمَح، مَقْمَخُون (ق م ح) : آن که سر به بالا دارد و دیده به زیر افکند. از تعبیر قرآنی است «إِنَّا جَعَلْنَا فِي

* راغب اصفهانی در «المفردات واژه «المغمخ» را به اصل ماده آن «مغمخ» یعنی گندمی که در خوشه است، از آغاز رسیدن تا درو شدن که بر ساقه خود سر بالا ایستاده، پیوند داده است - «أَمَّحَ (معنی ۳). مؤلف.

مال و دارایی): مالی که بهترین بخش آن را برگرفته باشند.

المَقْنَاءُ (ق ن أ): جایی که آفتابرو نباشد و آفتاب بر آن نتابد. ← مَقْنُوءٌ و مَقْنَاءٌ (معنی ۱).

سر نهاده باشد. ۳. آن که سر یا صورتش را پوشانده باشد، نقابدار. ۴. در جامه پیچیده.

المَقْنُوءَةُ (ق ن أ): جایی که آفتابرو نباشد، آفتاب‌نگیر، (در تداول خراسان) نَسْر ← مَقْنَاءٌ و مَقْنَاءٌ (معنی ۱).

المَقْنَبُ (ق ن ب): ۱. چنگال شیر. ۲. پرده‌ای که چنگالهای شیر را می‌پوشاند. ۳. کیسه و توبره‌ای که شکارچی شکارهای خُرد را در آن گذارد.

المَقْنَاءُ (ق ن و): ۱. جایی که خورشید بر آن نتابد ← مَقْنَاءٌ و مَقْنُوءَةٌ. ۲. «أَرْضٌ سَ»: سرزمینی که برای هر مسافر سازگار و مناسب نباشد.

المَقْنَه: ۱. مص. ۲. بیماری‌ای که موجب زخم شدن چشم شود ← المَزَه. ۳. سفیدی همراه با کبودی.

المِقْتَبُ (ق ن ب): ۱. کیسه و توبره‌ای که شکارچی شکارهای خُرد را در آن نهد. ۲. پرده‌ای که چنگالهای شیر را می‌پوشاند، غلاف چنگالهای شیر. ۳. چنگال شیر. ← مِقْنَاب. ۴. گروهی سوار و اسب که برای یورش و غارت گرد آمده باشند. ج: مِقْنَاب.

المَقْهَاءُ (ق ه ی): آنچه موجب از بین رفتن اشتها شود.

المِقْتَبَةُ (ق ن ب): کشتزار (مِقْتَبٌ) کَتَف.

المَقْهَورُ (ق ه ر): ۱. مف. ۲. «لَحْمٌ سَ»: گوشتی که به سبب رسیدن آتش به آن آب از آن روان شده باشد، کباب اشک‌ریز.

المِقْتَبَةُ (ق ن ط ر): پُلّی کامل و بزرگ و دارای دهانه‌ها و طاقهای بسیار (مانند سی و سه پُلّ اصفهان).

المَقْهَى (ق ه و): قهوه‌خانه، کافه، تریا. ج: مَقَاهٍ.

المِقْتَبَةُ (ق ن ع): «رَجُلٌ سَ»: مردی که به شهادت یا حکم او بسنده کنند و قانع شوند. «فَلَانٌ لَنَا سَ»: فلانی برای ما بسنده است و به حکم او قناعت می‌کنیم. ج: مَقَانِع.

المِقْهَالُ (ق و ل): (برای مذکر و مؤنث): ۱. خوش‌زبان، نیکوبیان ۲. «امْرَأَةٌ مِقْهَالٌ»: زن خوش‌زبان و نیکوسخن، زبان‌آور. ج: مِقْاُولٌ و مِقْاُولَةٌ. ← مِقْوَل.

المِقْتَبَةُ (ق و س): ۱. گماندان، جاکمانی. ۲. میدان. ۳. میدان اسب‌دوانی. ۴. ریسمانی که برای صف بستن اسبان مسابقه در یک خط بکشند. ج: مِقْاَوِس.

المِقْهَوْدُ (ق و د): ۱. رسن و لگام، افسار که حیوان را بدان بکشند. ۲. فرمان اتومبیل، زُل اتومبیل. ج: مِقْاَوِد.

المِقْتَبَةُ (ق و س): ۱. گماندان، گمانان، غلاف کمان. ج: مِقْاَوِس.

المِقْهَوَسُ (ق و س): ۱. ریسمانی که برای صف بستن اسبان مسابقه در یک خط بکشند. ج: مِقْاَوِس.

المِقْتَبَةُ (ق و ل): ۱. زبان. ۲. (برای مذکر و مؤنث) شخص خوش‌زبان، زبان‌آور، نیکوبیان. ۳. «امْرَأَةٌ سَ»: زن خوش‌زبان. ج: مِقْاُولٌ ← مِقْوَال.

المِقْهَوْدُ (ق و د): «قَوْدٌ (از کوهها): کوه دراز، کوه کشیده و ممتد.

المِقْتَبَةُ (ق و ع): روسری زنانه، مقنعه. ج: مَقَانِع.

المِقْهَوَسُ (ق و س): «قَوَسٌ»: چیز خمیده و کمانی شکل، قامت خمیده، پشت دو تا.

المِقْتَبَةُ (ق ن ع): ۱. مف. ← اَقْتَنَعَ. ۲. آن که طبیعتاً سرش را بالا نگهدارد. ۳. «قَمٌ سَ»: دهانی که دندانهایش به درون آن کج شده باشد، دهان دندان تو رفته.

المِقْهَوَسُ (ق و ی): ۱. مف. ← قَوَى. ۲. کاغذ چند لا و ستبر و فشرده، مَقْوَا، کارتون.

المِقْتَبَةُ (ق ن ع): روسری زنانه، مقنعه. ج: مَقَانِع.

مَقَى بِ مَقِيّاً السَّيْفِ و نحوه: شمشیر و مانند آن را صیقلی کرد، جلا داد. ← مَقَأٌ (معنی ۱).

المِقْتَبَةُ (ق ن ف ش): ۱. فا ← قَنَفَش. ۲. مرد زشت‌قامت، بدهیكل. ۳. «جاءَ سَ لِيَحْتَهُ»: آمد در حالی که ریش خود را به شکلی زشت درآورده و جمع کرده بود.

المِقْهَوَسُ (ق و س): «قَوَسٌ»: چیز خمیده و کمانی شکل، قامت خمیده، پشت دو تا.

المِقْتَبَةُ (ق ن ع): ۱. مف. ← قَنَعَ. ۲. آن که کلاه‌خود بر

المِقْهَوَسُ (ق و ی): ۱. مف. ← قَوَى. ۲. کاغذ چند لا و ستبر و فشرده، مَقْوَا، کارتون.

المِقْتَبَةُ (ق ن ع): ۱. مف. ← قَنَعَ. ۲. آن که کلاه‌خود بر

صیقلی کرد، جلا داد. ← مَقَأٌ (معنی ۱).



میجاس المکره

إعراب و حرکات.

المُقَيَّن (ق ی ن): ۱. فا ے قَيَّن. ۲. مرتبی برده، تربیت‌کننده غلام برای جنگ یا خدمات مخصوص و نیز مرتبی کنیز برای پرستاری و خدمات ویژه.
المُقَيَّنَة (ق ی ن): ۱. مؤنث مُقَيَّن. ۲. عروس آرای، آرایشگر، مشاطه. ۳. زن مرتبی کنیز برای خدمات ویژه.
مَكَاةٌ مَكَاةٌ وَ مَكَاوٌ (م ک و): با دهان سوت زد، صغیر زد.

المکا: سوراخ و لانه خرگوش و روباه و مانند آنها. ج: أنکاء.

المکاء: ۱. مص. ۲. سوت، صغیر.

المکائید ج: ۱. ماکئدة. ۲. مَکئِدة.

المکائین مع ۱. ج: ماکئنة. ۲. ماکئنات، مجموعه ماشینهای یک واحد صنعتی و مانند آن (المو).

Machinery (E)

المکایح ج: مِکْیَح.

المکابرة (ک ب ر): ۱. مص کابَر. ۲. مجادله، مناظره، سرسختی در مسائل علمی.

المکابس ج: مِکْیَس.

المکابیس ج: مِکْیَاس.

المکاتیب ج: ۱. مَکْتَب. ۲. مَکْتَبَة.

المکاتیل ج: ۱. مِکْتَل. ۲. مِکْتَلَة.

المکاتیب ج: مَکْتُوب.

المکاد ج: مِکْد.

المکادیم ج: مَکْدَم.

المکاز ج: مَکْر.

المکارع ج: مَکْرَع.

المکارم ج: ۱. مَکْرَمَة. ۲. مَکْرَمَة.

المکاره ج: ۱. مَکْرَه. ۲. مَکْرَهَة وَ مَکْرَهَة.

المکاری (ک ر ی): ۱. فا ے کَارِی. ۲. آن که ستور به ویژه خر و قاطر را کرایه دهد، چاروادار، خربنده. ج: مَکَارُون.

المکاس (ک و س): جای چنبره زدن مار.

المکایب ج: مَکْیَب وَ مَکْیَبَة.

المقیاس (ق ی س): ۱. اندازه. ۲. وسیله اندازه‌گیری مانند متر و پیمان و جز آن. ۳. «مُ القوّة»: نیروسنج. ج: مَقْیَاس.

المقیال (ق ی ل): «شجرة ۲»: درختی که در نیمروز زیر آن به خواب قیلوله روند یا شتران را آب دهند.

المقیث (م ق ت): فعل به معنی مفعول (مَمْقُوت): دشمن داشته شده، منفور، مورد نفرت و کینه.

المقیث (ق و ت): ۱. فا ے أَقَات. ۲. توانا. ۳. نگهبان برای چیزی. ۴. از نامه‌های خدای متعال. در تعبیر قرآنی

«كَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ مُّقِيتًا» (قرآن مجید، النساء، ۸۵/۴): خداوند بر هر چیز توانا و توانمند و قادر است.

معانی «مقتدر» و «حفیظ» و «شهید» و «مجازی»: پادشاه دهنده و «قیم بالأمور و محیط بر آنها» و «قوت و روزی‌دهنده با حساب» در این کلمه مستتر است و اگر تنها قدرتمندی مراد بود مانند بسی موارد دیگر کلمه «قدیر» می‌آمد. (اعم).

المقیر (ق ی ر): قیراندود.

المقینض (ق ی ض): ۱. ف. ۲. جای پوسته تخم مرغ. ۳. «شیء ۲»: چیز بسته شده.

المقیظ (ق ی ظ): اقامتگاه تابستانی، بیلاق.

المقیظ: بیلاق ے مَقِیْظ.

المقیظة: گیاهی که تا فصل تابستان و شدت گرما سبز و باطراوت باقی می‌ماند.

المقیل (ق ی ل): ۱. مص قال ے. ۲. خواب نیمروزی، خواب قیلوله. ۳. جای خواب و آسایش نیمروزی.

المقیل (ق ی ل): ظرفی بزرگ که هنگام نیمروز در آن شیر دوشند، شیردان بزرگ. ج: مَقْیَل.

المقیی (ق ی أ): ۱. فا ے قَیْی. ۲. داروی قی‌آور، مَهْوَع.

المقید (ق ی د): ۱. مف ے قَیْد. ۲. جای قید و بند بر پای ستور. ۳. جای خلخال بر مچ پای زن. ۴. جایی که

شتر را در آنجا می‌بندند و نگاه می‌دارند. ۵. «شعر ۲»: شعری که حرف زوی قافیه آن ساکن باشد. و ۶. شعری که با قواعد عروضی مطابق باشد. ۷. «کتاب ۲»: نوشته با

- مانند «كُنْتُ عِنْدَهُ»: در نزد او بودم. ج: اُمْتُن و اُمْكِنَةُ. و
جج: اَمَاكِن.
- المِکَان** ج: ۱. مِکِنَةٌ و ۲. مِکُون.
- المِکَانَةُ** (م ک ن، ک و ن): ۱. مصدر مِکُن. ۲. جای، جایگاه. ۳. مقام، منزلت «سُ المَرْمُوقَةُ»: پایگاه والا. ۴. آهستگی، نرمی «مَرَّ عَلَيَّ بِه»: آهسته و آرام گذشت.
- المِکَانِيس** ج: ۱. مِکَنَس. و ۲. مِکَنَسَةٌ.
- المِکَانِيس** (ک ن س): ۱. فاعل کَانَس. ۲. آهویی که در گرمای سخت در لانه خود آرمیده و جای خوش کرده و از آن بی جهت بیرون نیاید.
- المِکَاوِر** ج: ۱. مِکَوِّر. و ۲. مِکَوِّر و مِکَوِّرَةٌ.
- المِکَاوِس** ج: مِکَوْس.
- المِکَاوِی و مِکَاوِی** ج: مِکَاوَةٌ.
- المِکَايِد** ج: مِکَيِّدَةٌ.
- المِکَايِنِيس** ج: مِکَيَّاس.
- المِکَبَاب** (ک ب ب): ۱. سرنگون شده، بر روی افتاده. ۲. سر به پایین، آن که بسیار به زمین می نگرند «مِکَب»: **المِکَبَّاس** (ک ب س): دستگاه فشارنده، منگنه. ج: مِکَبَّاس. «مِکَبَّس».
- المِکَبِّب** (ک ب ب): ۱. قرقره، ماسوره. ج: مِکَبِّبَات و مِکَبِّبَات. ۲. آن که غالباً به زمین نگاه می کند، سر به زیر.
- المِکَبِّب** (ک ب ب): ۱. فاعل کَبَّب. ۲. بر روی افتاده، فرو افتاده. ۳. «سُ عَلَيَّ الدِّرَاسِيَّة»: افتاده به روی مطالعه، آن که خود را به روی کتاب و تحقیق افکنده و گرم مطالعه است.
- المِکَبِّرَة** (ک ب ر): ۱. فاعل کَبَّر. ۲. مؤنث مِکَبِّر. ۳. ذره بین، بزرگ نما. ۴. «سُ الصَّوْت»: بلندگو.
- المِکَبِّج** (ک ب ج): ۱. مفعول کَبَّج. ۲. مکان بالا و بلند، مقام والا و ارجمند.
- المِکَبِّج** (ک ب ج): دستگاه ترمز اتومبیل و دیگر ماشینها. ج: مِکَبِّج.
- المِکَبِّس** (ک ب س): دستگاه فشار، منگنه، پرس. ج: مِکَبَّس «مِکَبَّس».
- المِکَبِّب** (ک ب ب): ۱. فاعل کَبَّب. ۲. غمگین،
- المِکَابِيس** ج: مِکَابِيس.
- المِکَابِيس** (ک س ر): ۱. فاعل کَابَس. ۲. همسایه (چادر نشین) که دامن چادرش به چادر دیگری می پیوندد، همسایه (شهر نشین) دیوار به دیوار.
- المِکَابِيس** ج: مِکَابِيس.
- المِکَابِيس** (ک ش ر): ۱. فاعل کَابَس. ۲. همسایه روبرویا همسایه نزدیک.
- المِکَابِيس** ج: مِکَابِيس.
- المِکَابِيس** ج: ۱. مِکَابِيس. و ۲. مِکَابِيسَةٌ.
- المِکَابِيسَة و المِکَابِيسَة** (ک ف ا): ۱. مصدر کَابَس. ۲. نیکی رابه نیکی جبران کردن، اجرت، مزد. ۳. جایزه، پاداش نیک.
- المِکَابِيسَة** (ک ف ت): ۱. مصدر کَابَس. ۲. «مَاتَ س»: ناگهانی مرد «مفاجأة».
- المِکَابِيسَة** (ک ف ح): ۱. مصدر کَابَح. ۲. مبارزه. «سُ الحشرات»: مبارزه با حشرات. «سُ الغلاء»: مبارزه با گرانی.
- المِکَابِيس** (ک ف ل): ۱. فاعل کَابَل. ۲. همسایه هم پیمان، هم عهد و پیمان.
- المِکَابِيس** ج: مِکَابِيس.
- المِکَابِيس و المِکَابِيسَة**: ۱. مغز استخوان مکیده شده. ۲. شیر مکیده شده.
- المِکَابِيس** ج: مِکَابِيس.
- المِکَابِيس** (ک ل ب): ۱. فاعل کَابَل. ۲. دلیر، گستاخ باجرات. ۳. پُر خار.
- المِکَابِيس** (ک م ع): ۱. فاعل کَامَع. ۲. نزدیک و محرمی که هیچ چیزی از او پنهان نماند، محرم اسرار.
- المِکَابِيس** ج: مِکَابِيس.
- المِکَان** (ک و ن): ۱. جای. ۲. مقام، منزلت، جایگاه. ۳. [صرف] «اسم المکان»: اسمی که به محل وقوع فعل دلالت کند مانند مَلَقَب: جای بازی. ۴. [تحو]: «ظرف المکان»: ظرف یا اسمی که در آن معنای «فی» باشد